

پنج ہفتہ دریا من

شاہکار۔ ٹول ورن



ترجمہ عنایت اللہ شکیا پور

۵

هفته در بالن

ترجمه

عنایت اللہ شکیباپور

لیسانسیہ زبان فرانسیسی

از
انتشارات غزالی

حق چاپ و ائمه برای کتابفروشی غزالی محفوظ است

این کتاب تعداد دوهزار جلد در تاریخ ۱۵ مرداد ۱۳۵۴

در چاپخانه شرق بچاپ رسیده است

جلسه مهم

روز ۱۴ ژانویه سال ۱۸۶۲ جمع کثیری در سوسپته سلطنتی جغرافیایی لنسن واقع در (واترلوپلیس) گرد هم فراهم آمده بودند رئیس جلسه (سپرفرانسیس) مشغول سخنرانی بود و مطالب مهمی را در بین سروصدا و هوراها پی در پی همکاران با اطلاع آنان می‌رساند.

مطالبی را که او توانست در ضمن این سروصداها بیان کند خلاصه‌اش از این قرار بود، انگلستان همیشه پیشاپیش ملت‌ها برای اکتشافات جغرافیایی و شناختن سرزمینهای ناشناس پیش قدم بود. (کف زدن حضار) (دکتر ساموئل) بیشتر از دیگران به این کار اقدام کرده و اگر بتواند موفق شود کار بزرگی صورت می‌دهد (سروصدای حضار) و اگرچه در این اقدام شکست خورده در ردیف بزرگترین مکتشفین قرار خواهد گرفت.

مردم با صدای بلند هورا میکشیدند و یکی از اعضای سرشناس
جلسه میگفت :

آفرین بر (ساموئل فرگوسن) شکست ناپذیر.

بدنبال آن فریادها و هوراها بلند شد و نام (فرگوس) از دهانی
بدهان دیگر میگذشت و میگفتند او تنها کسی است که از خلیجها و
دهانه‌های خطرناک گذشته است .

اینها مردانی بودند پیر و شکست خورده با قیافه‌های درهم و
کسانی بودند که توانستند از پنج قطعه دنیا بگذرند، از خطرناکترین
خلیجها و دهانه‌ها عبور نمایند ، آنها هم از حیث جسم دارای نیروی
بدنی و هم از لحاظ روحی فوق العاده بودند و در این مسافرت‌های طولانی
از غرق شدن کشتیها در طوفانهای شدید از برابر حوادث خطرناک و
حملات و فحشیانه‌های هندیان، و سیاه‌پوستان آفریقایی، از تله‌ها و دامهای
وحشی آن و از طنابهای دار که برای کشتن دست جمعی آنان برپا
میساختند . از گودالهای پراز مار و افعی سرزمین (پولینزی) جان
سالم بدر بردند. و در برابر هیچیک از خطرهای و حوادث شدید ترس
بخود راه ندادند .

بعد از خاتمه سخنرانی (سیرفرانسیس) کف زدنهای حضار
بقدری ادامه یافت که کسی فریاد رئیس جلسه را نمی شنید . اما
انگلیسها مردمان عجیبی هستند و فقط با هورا کشیدن و تعریف اکتفا
نمیکند چنانچه بعد از این سروصداها سیل سکه‌های زرد در مقابل
میز سخنران نثار نمودند .

در همان جلسه بتصویب رسید که برای جبران خسارتهای مالی این چند نفر مبلغی پرداخت شود و بالاخره بافتخسار (دکتر فرگوس) مبلغ هنگفتی در حدود ۲۵۰۰ لیره انگلیسی جمع آوری شد و یکی از اعضای جلسه پیشنهاد کرد که اجازه بدهند آقای (دکتر فرگوسن) بمردم معرفی شود .

سیرفرانسیس گفت: آقای دکتر فرگوسن در اختیار شماست . مردم فریاد کشیدند داخل شود همه آرزو دارند با چشم خود يك چنین مرد خارق العاده ای را ببینند یکی از اعضاء فریاد کرد: اگر دکتر فرگوس وجود نداشته باشد چه باید کرد؟

دیگری باخنده گفت در این صورت باید يك دکتر فرگوس جدید اختراع کرد .

در آنحال دکتر در بین کف زدنهای حضار در حالیکه خودش هم کمی ناراحت شده بود وارد سالن گردید

او مردی در حدود چهل ساله با قدم معمولی، قیافه ای محکم و لکه های قرمز در صورتش داشت، با این حال قیافه این مرد بناخروط منظم، يك بینی بلند و چشمانی درخشان که نشان میداد باید یکی از مردان فوق العاده باشد . اما همین چشمان باو جاذبه مخصوصی میداد، بازوهایش بلند و پاهائی بسیار گوشتالو و در قدم زدن هم قدرت و جسارت مخصوصی داشت .

يك نوع خشونت آرام و بیصدا در قیافه اش پیدا بود و در آن

حال هنوز فریادهای و کف زدن‌ها قطع نشده بود و او با سکوت و آرامش عجیب در بین جمعیت پیش می‌آمد، بطرف صندلی که برای او معین شده بود نزدیک شد در آنجا سر را با ایستاد، نگاه خود را ثابت نگاهداشت و با انگشت دست راست خود بآسمان اشاره‌ای کرد و دهان را گشود و فقط این کلام را گفت:

بالون... اکسلیور.

دکتر فر کوسن کی بود و از کجا آمده و چه می‌خواست بکند. پدر فر کوسن در جوانی از کاپیتانهای مشهور نیروی دریایی انگلستان بود که پسرش را از روز اول بکارهای پر زحمت و خطرناک و حوادث خارق العاده عادت داد این کودک با استعداد بطوری بود که خطر و ترس برای او مانند بازیچه بود و از همان دوران کودکی چنان مهارت و لیاقت و هوش سرشار از خود نشان داد و در کارهای فنی و صنعتی بطوری ورزیده و با استعداد بود و مخصوصاً در انجام کارها چنان مهارت نشان میداد که حیرت آور بود، هیچ وقت از چیزی ناراحت نمی‌شد دست و پای خود را گم نمی‌کرد و در مجمع کودکان همیشه نقش اول را بدست می‌گرفت و توجه همه را بسوی خود جلب می‌کرد.

بعدها نبوغ و استعدادش در خواندن کتابها و داستانهای مسافرتی‌های پر حادثه و اکتشافات دریائی شعله کشید و باعشق و علاقه‌ای بی نظیر داستانها و اخبار اکتشافات جغرافیائی قرن نوزدهم را مطالعه می‌کرد و آرزو می‌کرد که يك روز بتواند مانند بزرگترین

جهانگردانی مانند، مونگوپارک، پروس، سلکریک و روبنسن کروزه
بجهانگردی برود و خود را کوچکتر و کمتر از آنها نمیدانست.

چه ساعت‌های طولانی در خانه خودش بفکر این چیزها مشغول
میشد و گاهی خود را مانند ملاحان سرگردان در وسط دریاها
میدید و نقشه‌ها و نظریات خود را برای این و آن تعریف می‌کرد.
پدرش که مردی روشن فکر و تحصیل کرده بود و سائل تحصیل
اورا در علوم جغرافیا و کیهان‌شناسی فراهم کرد و باین وسیله
نبوغ و استعدادش را تقویت نمود و بعدها در رشته‌های فیزیک و
مکانیک و کمی هم گیاه‌شناسی و پزشکی و ستاره‌شناسی را به او
آموخت.

پس از مرگ کاپیتان، ساموئل فرکوسن که در آنوقت بیست و
دو سال داشت و تا این سن تقریباً قسمت مهمی از کشورها را دیده بود،
خود را بین مهندسين بنگالی انداخت و حاضر شد هر گونه خدمتی را
انجام دهد اما شغل سربازی خوش آیندش نبود و از فرماندهی
زیاد خوشش نمی‌آمد و دوست نداشت که از کسی اطاعت کند، از
آنجا استعفا کرد و بطرف قسمت شمالی شبه جزیره هند رفت و از
کلکته خود را به مورات رساند.

بعد از مدتی، از مورات به استرالیا و در سال ۱۸۴۵ خود را
در دسته جهانگردان کاپیتان استوارت انداخت که می‌خواستند
برای اکتشافات جغرافیائی بسرحدا ت دریای خزر که فکر می-
کردند این دریا در مرکز هند جدید واقع شده است بروند.

ساموئل فرکوسن در سال ۱۸۵۰ با انگلستان برگشت و در حالی که هنوز جنون اکتشاف بر سر داشت تا سال ۱۸۵۳ با تفاق ماک کلور در مسافرت‌هایی که در اطراف قاره آمریکا و تنگه برنیک و فارون قرار داشت همراهی نمود.

فرکوسن در این مسافرت‌های طولانی با هر گونه آب و هوا عادت کرد ولی هنوز آرزوهای بزرگتری در سر داشت و از آن جهانگردان بی باک و خستگی ناپذیری بود که دلش می‌خواست شب و روز در سخت‌ترین نواحی زندگی کند.

در این مسافرت‌های طولانی نام فرکوسن در روزنامه، دیلی-تلگراف شهرت یافت و این مجله که پرنیراژترین روزنامه‌های آن روز بود و در روز یکصد و پنجاه هزار شماره منتشر می‌کرد میلیون‌ها خواننده داشت که هر روز اخبار و اکتشافات او را می‌خواندند.

باینکه دکتر فرکوسن عضو هیچ مجمع و سوسئته جغرافیائی نبود و در سوسئته جغرافیائی لندن و پاریس و برلن و سن پترزبورگ عضویت نداشت انتشار این مقالات او را بطوری سرشناس کرده بود که در تمام مجامع علمی او را می‌شناختند چندبار هم از طرف آنها باو پیشنهاداتی شد که در مجامع علمی عضویت پیدا کند ولی فرکوسن مرد عمل بود و از مباحثه‌های علمی خوشش نمی‌آمد و می‌خواست وسیله‌ای پیدا کند که با يك هیت مجهز بمسافرت‌های خطرناك برود.

اما در هر مجمعی که قدم میگذاشت نام او بقدری مشهور بود

که ورودش را با کف زدن های طولانی استقبال می کردند .
در آن روز که با سیرفرانسیس رئیس مجمع جغرافیائی لندن
آشنا شد جمع کثیری از دانشمندان ، و مکتشفین و جهانگردان حضور
داشتند بطوری که نام آنها را از روی حروف الفبا به تعداد یکصد و
پنجاه نفر در دفتر خاطرات خود یادداشت کرده بود .

فردای آن روز دیلی تلکراف، در شماره روز پانزدهم ژانویه
خود مقاله مفصلی باین شرح انتشار داده .

بالاخره بعد از کوششهای زیاد جهانگردان، توانستند قسمت
مهمی از افریقا را که برای همه ناشناس بود کشف نمایند در چند
سال پیش رفت و آمد در اطراف رود نیل برای ما جزو خوابهای
خیالی شمرده میشد اما امروز دکتر بارت و همراهان تا سرحد
سودان در جاده شامرتون رفته اند و دکتر لیوتکستن اکتشافات خود
را تا آنجا وسعت داده است که در دماغه بن اسپرانس، تا حدود حوزه
زامینر رسیده و کاپیتان بورتون، و اسپاک، دریاچه های بزرگ
مرکزی را کشف کرده و سه راه مستقیم بروی جهان متمدن گشوده اند
و نقطه ای که تا کنون پای هیچ مسافری بآنجا باز نشده قلب افریقا
است و در این ناحیه است که باید برای کشف آن احترام ضروری
بعمل آید و اکنون باید اقدامات وسیع این جهانگردان باشهامت و
لیاقت دکتر فرکوسن که خوانندگان ما بامسافرتهای تاریخی او آشنا
می باشند بمرحله نهائی برسد .

این مسافرت اخیر را بوسیله بالونهای کانزی بر فراز آفریقا در نظر گرفته اند که از سمت مشرق تا مغرب باید پیموده شود و بطوری که ما اطلاع یافته ایم مرکز مسافرت این نقطه تاریخی در ناحیه زنگبار در جهت غربی آفریقا است اما از آنجا بکجا خواهد رفت کسی نمیداند چه پیش خواهد آمد .

این پیشنهاد دیروز در مجمع علمی سوسیته روایال جغرافیائی به تصویب رسیده. یعنی در حدود دو هزار پانصد لیره برای انجام آن در نظر گرفته شده است .

ما امیدواریم بتوانیم خوانندگان خود را در جریان حوادث این مسافرت جغرافیائی بگذاریم .

بطوریکه میدانید انتشار این مقاله سروصدای زیاد در تمام محافل جغرافیائی بوجود آورد ابتدا مردمان دیرباور در اطراف آن به بحث و گفتگو پرداختند و دکتر فر کوسن مانند یک قهرمان افسانه ای بین مردم شناخته شد .

چند روز بعد مقاله ای در پاسخ این اعلامیه در روزنامه های سویس انتشار یافت نویسنده آن سوسیته روایال لندن را بیاد مسخره گرفت و نوشت اینها غیر از خواب و خیال چیز دیگر نمی تواند باشد اما روزنامه های دیگر که جسارت و لیاقت دکتر فر کوسن را می شناختند پاسخ آنرا بسکوت گذراندند زیرا یقین داشتند که دکتر فر کوسن در این مسافرت پیروز خواهد شد.

چندی بعد سروصدای این مسافرت بهمه جا رسید و از مرحله

شك و تردید گذشت زیرا کارخانجات صنعتی لیون سفارشی برای ساختن بالون فضاپیما دریافت نمودند و دولت بریتانیای کبیر نقشه ساختن بالون گازی را که از اختراعات کاپیتان پونت بود در اختیار کارخانه لیون گذاشت .

انتشار این اخبار باعث سروصدای بیشتر شد و از هر طرف نامه‌های تبریک آمیز می‌رسید و موضوع این مسافرت تاریخی در مجلات مخصوص سوسایته جغرافیائی پاریس انتشار یافت و روزهای بعد ضمن اشار، به اشکالات منافع بزرگی را که از این سفر هوائی بدست خواهد آورد تفسیر نمودند و دانشمندان آنرا مسئله‌ای ممکن تشخیص دادند و نوشتند اگر چه هنوز بالونهای گازی نتوانسته است بمسافرت های خطرناك برود اما این بالون چون دارای مزایای بیشتری است با پیروزی تمام انجام خواهد شد.

مقالات روزنامه‌ها در آن روز در اطراف این موضوع بحث زیاد نموده و چهار موضوع مهم را از نظر خوانندگان گذرانندند.

موضوع اول بر سر وجود دکتر فر کوسن بود زیرا هنوز باور نمی‌کردند که چنین مرد خارق العاده‌ای وجود داشته باشد موضوع دوم بر سر این مسافرت بود که هنوز دسته‌ای معتقد بودند بطور کلی انجام نمیشود و گروه دیگر آنرا حتمی میدانستند موضوع سوم بر سر این بود که آیا این شخص خارق العاده موفق خواهد شد یا خیر و چهارم اینکه آیا دکتر فر کوسن از این سفر پرخطر مراجعت خواهد کرد یا او هم مانند هزاران کاشف و جهانگرد تاریخی نابود خواهد

شد و مانند یکی از مسائل عادی بر سر این موضوع شرط بندی کرده بودند .

در هر حال دیر باوران و بی خبران و دانشمندان همه چشمان خود را بسوی دکتر فرکوسن دوخته و او را قهرمان عصر لقب دادند .

تعداد زیادی از مخترعین و سازندگان ماشین های اختصاصی حرکت بالونها هر کدام سیستم خود را باو پیشنهاد نمودند اما دکتر حاضر نشد هیچ کدام را قبول کند و هر کس از او می پرسید جواب میداد من خودم سیستم آنرا اختراع کرده ام اما بهیچوجه حاضر نشد در این باره توضیحی بدهد و در خصوص مقدمات مسافرت خویش حاضر نبود چیزی بگوید .

دکتر فرکوسن فقط یک دوست و همکار مخصوص داشت و تا آن روز دو نفر مانند آنها در دوستی و هم‌فکری خلق نشده بودند. نام این دوست (دیک کندی) بود و اگر چه هر دو در شهامت و گستاخی نظیر یکدیگر بودند قلبشان نیز یکی بود و هرگز در هیچ مورد بین آنها اختلافی بوجود نیامده بود.

دیک کندی یکی از اهالی ایرلند و مردی محکم و بسا تصمیم و جدی بود و در شهر کوچک، لیت، در نزدیکی ادنبورک زندگی میکرد این مرد گاهی یک صیاد ماهر اما در همه جا از شکار چیان چیره دست بشمار می‌آمد و مانند یکی از مردمان کالدونی از کوه‌های بلند و شیب‌دار بالامیرفت، او را بنام تیرانداز ماهری می‌شناختند و نه فقط میتواند از فاصله دور بایک تیغه کارد تیری خالی کند بلکه با مهارتی بی نظیر آنرا از وسط دو نصف می‌کرد و اگر کسی بعد از تیراندازی این دو قطعه فولاد را باهم میزان می‌گرفت بقدر یک سانتیمتر تفاوت نداشت.

قیافه او کاملاً شبیه هالدات گلاینگ و بهمان شباهتی بود که

والتر اسکارت قیافه‌اش را در کتاب، معبد، طراحی کرده، قد او متجاوز از شش پای انگلیسی (تقریباً بیست یا ۵۵ پونت) و چهره‌ای شاداب و زنده داشت، از ظاهرش معلوم بود که دارای نیروی هر کسول افسانه‌ای است، قیافه‌ای سوخته شده از آفتاب، چشمانی عمیق و سیاه، جسارت و گستاخی بی اندازه و بالاخره حالتی دوستانه و محبوب که همه را بسوی خود می کشید.

آشنائی این دونفر در تاریخی آغاز شد که هر دو در يك هنگ خدمت میکردند و در آن روز ديك به شکار فیل رفته بود.

پس از ورود بانگلستان گاهی اتفاق افتاد که این دو بر اثر مسافرت‌هایی که پیش می‌آمد از هم جدا شدند و در مراجعت نیز بیشتر از اوقات ديك بدیدن دوستش میرفت و فرکوسن از او دیدن میکرد.

دیک از گذشته‌های خود صحبت میکرد و دکتر فرکوسن در فکر تهیه مسافرت آینده خود بود یکی بحوادث آینده و دیگری در فکر گذشته بود و آن دونفر یکی دارای روحی پراغتشاش و دیگری آرامشی مخصوص داشت.

بعد از مراجعت از مسافرت، تبت، دکتر مدت دو سالی صحبت از مسافرت نکرد و ديك می اندیشید که شاید غریزه حادثه جوئی او خاموش شده است و از این موضوع زیاد متعصب بود و بدوست خود می گفت این بهتر است که از مسافرت‌های خطرناك و نبرد با حیوانات وحشی صرف نظر نماید اما دکتر در برابر این سخنان سکوت اختیار

می نمود و مدتی متفکر میماند .

وقتی دکتر در ماه ژانویه لندن را ترك می کرد ديك بخود می-
گفت آیا این مرد عجیب بچه چیز فکرمی کند و فردای آن روز که
مقاله مجله دیلی تلگراف را مطالعه نمود با خود گفت .

باز این دیوانه بفکر افتاده است با بالون از فراز افریقا عبور
کند فقط این یکی را کسر داشت پس این فکرها بود که در مدت
دو سال او را بخود مشغول داشته بود .

وقتی که زنش باومی گفت ممکن است این ادعا پوچ باشد
دیک سری تکان داد و گفت :

مگر من او را نمی شناسم که از خیال خود هر چه خطرناک باشد
نمی گذرد ؟ آنها هم مسافرت در فضا که تا امروز کسی اقدام باین
کار نکرده ، دیگر از امروز با عقابهای آسمان مسابقه میدهد ، هرگز
اینطور نباید باشد شاید من بتوانم او را از این کار بازدارم او را خوب
می شناسم اگر آزادش بگذارند يك روز خود را برای مسافرت ماه
آماده می کند .

همان روز عصر کندی نیمه مضطرب و ناامید سوار قطار شد
و فردای آن روز خود را به لندن رساند و سه ربع ساعت بعد بوسیله
تلگراف از آمدن خود بدکتر اطلاع داد و چون بمنزلش رسید با
تعجب از او پرسید !

دیک چطور شده که در موسم شکار زمستان بلندن آمده اید ؟
- آمده ام که ترا از يك دیوانگی بزرگ بازدارم .



ديك كندی

- دکتر گفت کدام دیوانگی؟

دیک در حالیکه روزنامه دیلی تلگراف را به او نشان میداد

گفت آیا آنچه که در این شماره نوشته شده حقیقت دارد؟

- آه درباره این موضوع می‌خواهی صحبت کنی؟ این

روزنامه نویسه‌ها مردمانی هوچی هستند، خوب دیک عزیز بنشین تا

صحبت کنیم.

- خیر من نمی‌نشینم؟ آیا حقیقتاً قصد داری این مسافرت را

قبول کنی؟

- البته اتفاقاً مقدمات آنهم فراهم شده‌است.

- این اسباب سفر در کجاست تا من همه را بهم بزنم؟

دکتر گفت، دیک کمی آرام باش میدانم به چه علت ناراحت

شده‌ای.

- شاید از من دلخور شده‌ای که ترا در جریان این کار

نگذاشته‌ام.

- اما بطوری که شنیده‌ام نقشه‌های جدید بر سرداری؟

- درست است که من مقدمات این کار را فراهم ساخته‌ام اما

یقین بدان بدون اطلاع تو از اینجا نمی‌روم.

- اما من همه این کار را مسخره میدانم.

- برای اینکه قصد دارم ترا هم همراه خودم ببرم.

مرد ایرلندی حرکتی کرد و با تعجب گفت:

- پس تو دولت می‌خواهد که ما را در بیمارستان بستری کنند.

- ديك اتفاقاً من در اين مسافرت روى تو حساب مى كنم و
ترا بديگران ترجيح ميدهم.

كندى با بهت و حيرت تمام بيحرکت وساكت ماند .

دكتر با آرامى تمام مى گفت اگرچند دقيقه بسخناتم گوش
بدهى خواهى دانست كه حق يامن بوده است .

- جدى حرف ميزنى ؟

- خيلى جدى .

- واگر من حاضر نشوم همراه تو بيايم .

- خير تو اين كار را نخواهى كرد .

- بالاخره ميگويم كه رد ميكنم .

- منهم تنها خواهم رفت .

مرد شكارچى گفت بنشينيم و صاف و پوست كنده حرف

بزنيم .

وقتى كه قصد شوخى در بين نباشد لازم است گوش بدهم .

- ديك عزيزا اگر مایل باشى ضمن صرف غذا ميتوانيم صحبت

كنيم .

سپس هر دو مقابل هم پشت يك ميز كوچك نشستند و در آن

ضمن ديك شروع بصحبت نمود و گفت بنظرم نقشه تو ديوانگى

محض است و حتى غيرممکن است و هيچ چيز جدى و مسلم در آن

ديده نمى شود .

- البته بعد از اينكه در اطراف آن صحبت كرديم خواهيم ديد .

- برای چه؟

- به عقیده من خطر برای این است که باید با آن مقابله کنیم و هیچ خطری یافت نمی شود که کسی از برابرش فرار کند زندگی انسان مجموعه ای از خطرهای مختلف است و برعکس نشستن پشت يك ميز و كلاه را بسر گذاشتن خطرش بیشتر است هر چه باید واقع شود پیش خواهد آمد و باید طوری خود را عادت بدهیم که آینده را در زمان حال به بینیم زیرا آینده مانند زمان حال است که در مسافت دورتری از ما قرار دارد.

- راست است تو همیشه آینده تاریك را با چشم می بینی؟

- همیشه اینطورم اما بمعنی درست، نباید در فکر این باشیم که سرنوشت برای ما چه فراهم ساخته و هرگز این ضرب المثل انگلیسی را فراموش نکنیم که میگوید: انسان برای دار زدن خلق شده اما هرگز خفه نخواهد شد.

مباحثه بیشتر فایده نداشت زیرا دکتر فرگوسن دلایل زیاد اقامه کرد که ديك در مقابل او عاجز ماند و در پایان آن ديك به او گفت اگر واقعاً میخواهی بمسافرت افریقا بروی و در صورتی که این اقدام برای آینده ات مؤثر است برای چه جنادهای معمولی و عادی را انتخاب نمیکنی؟

دکتر فرگوسن با کمی ناراحتی گفت برای چه؟ بعلت اینکه تا امروز تمام اقدامات ما بشکست منجر شده و برای اینکه بعد از کشته شدن مولکوپارك بدست سیاهان و پس از اینکه، واگل، دروادیهای

افریقا سر به نیست و سرگردان شد و بعد از مردن اوجهانگردان دیگر و در آخرین سفری که، فراتسوامازان بدست سیاهان قطعه قطعه گردید و بعد از ماژورلانک که بدست قبایل، توارنک کشته شد و بالاخره بسبب نبردهای شدید بر علیه عوامل طبیعی و گرسنگی و تشنگی و تب مالاریا و مخصوصاً بر علیه حیوانات درنده و بومیان بی تمدن که هزار بار از حیوانات وحشی تر بودند رفتن بآن غیر ممکن است بنابراین این کاری را که از یک راه امکان پذیر نبود بایستی از راه دیگر داخلی شد زیرا در نقطه ای که قدم گذاشتن ما خطرناک است لا اقل میتوانیم از بالای سرشان عبور کنیم.

کندی گفت ولی گذشتن از بالای سر آنها چه فایده دارد؟

دکتر فرگوسن باخونسردی تمام گفت:

تو خودت میدانی که من از موجودات روی زمین نمیترسم و کارها را هم بطوری مرتب ساخته ام که سقوط از بالن برای ما غیر ممکن است و بفرض اینکه مجبور شوم از بالن پائین بیافتم میتوانم به ترتیب شده با کشفیات خود ادامه بدهم ولی یقین دارم که این بالون مرا دچار خطر نخواهد ساخت.

- ولی باید پیش آمدها را در نظر گرفت.

- نه دیک عزیزم من کاری خواهم کرد که از جبهه غربی افریقا دور نشوم با این بالون هر کاری میتوان صورت داد و اگر این بالون در اختیارم نباشد مسلم است با مشکلات طبیعی روی زمین مواجه خواهم شد، در حالی که با این بالون نه گرمی هوا، نه سیلاب های

شدید ، نه طوفان و نه حیوانات وحشی و نه بومیان صدمه‌ای بمس
نخواهد زد .

اگر هوا گرم باشد بیالاتر صعود میکنم و اگر سرد باشد پائین
میآئیم و میتوانم از يك کوه عبور کنم و از پرتگاه خطرناکی بگذرم ،
از يك رودخانه رد میشوم ، در مقابل طوفان پُبران مسلط خواهم
شد و سیلاب شدید را مانند يك پرنده از خود دور میسازم .

بدون خسته شدن راه میروم ، و بدون اینکه احتیاج بااستراحت
باشد در هر جا بخوام میتوانم توقف نمایم و با این وسیله بر فراز
شهرها و نواحی جدید پرواز میکنم با سرعت يك طوفان راه میروم ،
گاهی در ارتفاعات زیاد و زمانی در صد قدمی زمین خواهم بود و با
این سهولت نقشه افریقارا در مقابل چشم خواهم داشت .

کندی از شنیدن این سخنان منقلب میشد و با این حال منظره‌ای
را که مقابل چشمان خویش مجسم ساخته بود او را تحت تأثیر قرار
داد بطوریکه سرش گیج میرفت و با نظری عجیب و تحسین آمیز به-
ساموئل نگاه میکرد اما ترس شدیدی سراسر وجودش را فرا گرفته
بود و خیال میکرد که همان لحظه بین زمین و آسمان معلق مانده
است .

گفت به بینم ، فرگوسن ، این سخنان کاملاً گیج کننده است آیا
چنین وسیله‌ای برای مسافرت هوا پیدا کرده‌ای؟

- هنوز خیر و تقریباً برای من مانند افسانه است .

- ولی بالاخره برای این مسافرت تصمیم گرفته‌ای؟



ديك بادكتر فرگوس

- اگر خدا بخواهد ولی فعلا از طرف مشرق بمغرب میرویم.

- برای چه از طرف مشرق؟

- برای اینکه قصد دارم از وزش باد الیزه استفاده کنم و

میدانم جهت حرکت بادهای الیزه از سمت مشرق است.

کندی متفکرانه گفت بلی اینطور است ، بادهای الیزه ، ولی

در هر حال باید سری در این کار باشد.

- دوست عزیزم البته سری در این کار وجود دارد دولت

انگلستان وسیله حرکت را در اختیارم گذاشته وهم چنین مقرر شده

است که سه یا چهار کشتی مجهز در همان تاریخی که ما حرکت

خواهیم کرد در سواحل غربی بانتظار ما باشد بود دو یا سه ماه

بعد من در زنگبار خواهم بود و از آنجا بالون ما برای حرکت آماده

میشود و باهم میرویم .

دیک بانعجب پرسید ما خواهیم رفت:

- کندی عزیز باز هم ایرادی داری؟

- اگر بنای ایراد و اعتراض باشد هزار ایراد در پیش است اما

بمن بگواکنون قصد داری بکشورهای دوردست بروی و بمیل خود

بالا پائین بروی؟ آیا دستگاه تو با گاز حرکت میکند یا چیز دیگر زیرا

بطوریکه شنیده ام بخار گاز مانع از این است که بتوان در فضای وسیع

بالا و پائین رفت .

دکتر پاسخ داد، دیک عزیز فقط میتوانم یک چیز بتو بگویم یقین

بدان که بالون من از یک مولکول گاز استفاده نخواهد کرد.

- و با این تفصیل میتوانی بمیل خودت در هر جا فرود بیایی:

- بلی بدلبخواه خودم فرود می‌آیم.

- چگونه این کار انجام خواهد شد.

- این دیگر مربوط بخودم است، دوست عزیز بمن اطمینان

داشته باش و یقین بدان که من هر کاری بکنم مطابق دلخواه تو است با

این حال دیک کنندی تصمیم داشت بهر طریق شده دوست خود را از این

کار باز دارد اما در ظاهر وانمود کرد که قانع شده است و بعد رفتن او

ساموئل برای تهیه مقدمات سفر از منزل خارج گردید.

۴- مسافرت افریقا

جاده خط هوایی را که دکتر فرگوسن برای مسافرت به افریقا انتخاب کرده بود روی حساب درستی بود و در باره آن مدتی بمطالعه پرداخت و بدون دلیل نمی خواست مرکز عملیات خود را در زنگبار قرار دهد.

این جزیره در ساحل شرقی افریقا و در شش متری طول جغرافیائی واقع بود باین معنی که در فاصله یکصد و سی مایلی جغرافیائی جنوب استرالیا قرار داشت.

از این جزیره آخرین جهانگرد بسوی دریاچه های بزرگ برای کشف سواحل نیل حرکت کرده بود ولی باید این قسمت را نیز اضافه کرد که دکتر فرگوسن قصد داشت رد پای دو تن از مشهورترین جهانگردانی را که بقصد اکتشاف قسمتهای غربی افریقا رفته بودند دنبال کنند یکی از آنها دکتر پارت بود که در سال ۱۸۴۹ و دیگری ستوان پورتون نامیده میشد که در سال ۱۸۵۴ این خط السیر را دنبال کرده بود.

دکتر پارت یکی از جهانگردان اهل هامبورگ از طرف نیروی
دریاداری انگلستان بقصد سودان حرکت کرد.
این کشور وسیع بین ۱۵ درجه و ده دقیقه عرض شمالی واقع بود
باین معنی که برای رسیدن به چنین سرزمین بایستی مسافتی را معادل
۱۵۰۰ مایل تا قسمتهای مرکزی افریقا پیمود.
تا آنروز این سرزمین را جهانگردان در سال ۱۸۲۲ از راه
دوسهام به «کلاپرثون» شناخته بودند و جهانگردان دیگر از کشورهای
مختلف با مشقت زیاد خود را به «تونس» به «ثری پولی» رسانده و به-
شهر «مردوک» مرکز ایالت «فران» رسیدند.
بعد از آن ناحیه خط ساحلی را گم کردند و پس از دورزدن در
آن مناطق با کوشش و مشقت زیاد به افریقا رسیدند.



با این حال دکتر فرگوسن مقدمات سفر خود را با اشتاب تمام فراهم ساخت. و خودش شخصاً در ساختمان فضاپیمای خود که تغییراتی در آن داده بود و غیر از خودش کسی رمز کار او را نمیدانست نظارت میکرد.

از مدتی پیش برای فراگیری زبان عرب و لهجه مخصوص بومیان آن صفحات زحمت زیاد کشیده در این مدت دوست صمیمی او دیک کندی يك لحظه از دکتر فرگوسن جدا نمیشد زیرا میترسید که دکتر بدون اطلاع او با بالون اختراعی خودش پرواز کند ولی در عین حال چون از سرنوشت آینده دوست خود زیاد اطمینان نداشت از شدت فکر و خیال چندبار بیمار شد ولی در هر حال میخواست ظاهر خود را حفظ کند و به او نشان بدهد که مانند سابق دارای استقامت و بردباری زیاد است، هر روز که دکتر فرگوسن او را میدید با اطمینان خاطر و خون سردی عجیبی میگفت: مقدمات سفر ما از هر جهت فراهم شده و تا ماه آینده حرکت خواهیم کرد.

ديك از شنيدن اين خبر ميلرزيد و با اينكه هنوز تصميم نداشت با او حركت كند معهدا نميخواست با نظر دوست خود مخالفت كرده باشد و بدون اينكه بد كتر چيزي بگويد لباسها و تفنگك شكارى و ساير لوازم سفر را از «هامبورگ» آورده بود.

يكروز كه احساس نمود با وجود اين سختيها نميتواند دوست خود را از اين سفر پر خطر باز دارد تظاهر به اين نمود كه با نظر دكتر همراه است ولى براى اينكه او را بترساند مسائل تازه اى را پيش كشيد و بعد از تذكر دادن اين موضوع كه جهانگردان بيباك همگى در اين سفرها كشته شدند درباره مفيد بودن اين سفر تاريخى به بحث و گفتگو پرداخت و در ضمن آن گفت :

آيا رفتن به سواحل نيل و نواحى مركزى افريقا چه فايده دارد و اكتشاف اين سرزمين چه خدمت بزرگى بدنياى متمدن ميكند و اگر بعد از اين همه كوششها مردم وحشى افريقا متمدن شدند زندگى آنان با آنچه كه امروز دارند چه تفاوتى خواهد داشت و آيا اطمينان داريد كه مردم افريقا از اورپائيان متمدن تر شوند و از اينها گذشته بفرض اينكه حق با شما باشد آيا نمى توان باز هم كمى صبر كرد بالاخره يك روز تمام صفحات افريقا بدست مردم كشف خواهد شد شايد تا چند سال ديگر جهانگردان با اطلاع تري بتوانند كارى كه شما امروز با اين زحمت و مشقت بدست گرفته ايد با سانسى بپايان برسانند .

اين سخنان بجاي اينكه دكتر فرگوسن را منصرف نمايد تاثير

دیگری در او نمود و گفت :

دیک عزیزم، پس تو می‌خواهی که این افختار نصیب دیگران شود اگر اینطور باشد تو دوست صادق و مهربان نیستی ، بنابه- گفته تو بایستی از گذشته بگذرم و در مقابل خطرهایی که زیاد جدی نیست عقب‌نشینی کنم در اینصورت مردم بمن چه خواهند گفت جز اینکه بگویند مرد بی‌غیرت و ترسویی بوده‌است.

کندی دهان گشود که اعتراض کند اما او پیش‌دستی نمود و

گفت :

مگر خبر نداری که سوسیته جغرافیائی لازم دانسته است که در مسافرت اکتشافی ، اسپیک تجدید نظر نمایند و بدستور او ستوان اسپاک که امروز سروان شده به‌مراه کاپیتان گرانت وابسته ارتش هندوستان در رأس عده کثیری بسفر افریقا رفته بودند و دولت کاپ عده‌ای سرباز با پنج هزار لیره در اختیار آنها گذاشته و در اواخر اکتبر ۱۸۶۰ از زنگبار حرکت نمودند .

در این زمان چون بطریک کنسول دولت انگلستان در خرطوم از طرف اداره مهاجرین معادل هفتصد هزار لیره دریافت نمود او مأموریت داشت بایک کشتی از خرطوم حرکت کرده و با آذوقه کافی به گوندو کو، برود و در آنجا بانظار کاپیتان اسپاک خواهد ماند و در این مسافرت با او همکاری خواهد کرد.

کندی گفت بلی خوب نقشه‌ای است .

- می‌بینی که خیلی شتاب در کار است و اگر قصد داشته باشیم

با آنها همکاری کنیم بایستی زودتر برویم و تازه این کافی نیست در مدتی که این گروه بطرف اکتشاف سواحل نیل میروند گروه دیگر باشهامت تمام بسوی مرکز افریقا سرازیر خواهند شد .
- پیاده خواهند رفت :

دکتر گفت بلی باپای پیاده، دکتر گراف پیشنهاد میکند که از راه دماغه، جوب، که رودخانه‌ای در جنوب خط استوا است بطرف مغرب بروند، بارون دیکن هم از راه دیگر بطرف مرکز افریقا خواهد رفت:

- آنها هم پیاده میروند.

- بلی پیاده یا بوسیله قاطر.

کندی گفت در هر حال برای من فرقی نمیکند.

دکتر پاسخ داد بالاخره آقای هاگلن معاون کنسول اطیش در خرطوم گروهی ترتیب داده که مقصدش این است بدنبال و گل، جهانگرد می رود که در سال ۱۸۵۳ برای همکاری دکتر پارت به سودان اعزام شده بود زیرا او از آن تاریخ مراجعت نکرده و نامه‌های رسیده در ماه ژوئن از اسکندریه حاکی از این است که بدستور رئیس قبیله وادای، کشته شده اما نامه‌های دیگر که از هارتمان خطاب به بیدر، و گل رسیده نشان میدهد که او کشته نشده و در، وادا، زندانی شده است بنا بر این هنوز آمیدی باقی است که بتوانند او را نجات دهند و کمیته‌ای تحت ریاست ولیعهد ترتیب داده شده که، یرتمان دوست من منشی آن است، آقای هاگلن در ماه ژوئن حرکت کرده

و در عین اینکه مأموریت دارد، بجستجوی، و گل برود بایستی تمام
نواحی اطراف نیل را کشف نماید و در معنی قصد دارند مأموریت
اسپاک را تکمیل نمایند .

کنندی پاسخ داد در حالیکه تمام این کارها رو برآه شده رفتن
ما بآنجا چه فایده دارد؟

دکتر فرگوسن پاسخ نداد و به تکان دادن شانه‌های خود اکتفا
نمود .

دکتر فرگوسن نوکری داشت که نام او، جو بود، اوهردی خوش باطن و باخدمات خود اعتماد اربابش را بطرف خود جلب کرده و همیشه حاضر بفرمان و باهوش و ذکاوت فطری خویش کارها را بسرعت تمام انجام میداد.

هروقت فرگوسن فرمانی میداد سراپا گوش میکرد و بدون حرف برای انجام فرمان راه میافتاد، فکرهایش کاملاً درست و هرچه میگفت از روی عقل و منطق بود و اگر سرش را از تن جدا میکردند ممکن نبود از فرمان آقای خود تجاوز کند زیرا عقیده داشت که همه مردم غیر از آقایش دیوانه اند او هر چه میگوید درست و عملی است و هر فرمانی میدهد امکان پذیر و قابل اجرا است.

وقتی که دکتر فرگوسن تصمیم بمسافرت هوایی افریقا گرفت در نظر جو، این امر ششمنی بود و هیچ مانعی در انجام آن بنظرش نمی رسید و بمحض اینکه این تصمیم گرفته شد جو، خود را از هر حیث آماده ساخت .

اتفاقاً وجود او در این مسافرت بسیار لازم بود و می‌بایست با هوش و ذکاوت خود خدمات بزرگی انجام دهد اگر لازم می‌شد که یک معلم ورزش برای میمونها انتخاب شود جو، با هوش سرشار خود میتواندست این حرفه را قبول کند، جهیدن و پریدن و از دیوار بالا رفتن و بهوا پریدن و هزاران نوع از این کارها برای او یک بازی کودکانه بشمار می‌آید .

دگر فرگوسن بمنزله سرو کندی بازو بشمار می‌آید جو هم بمنزله دست و پا بکار میرفت .

او در بسیاری از مسافرتها با آقای خود همکاری کرده و برای خودش نقشه‌ها و فنون مخصوصی داشت و رویهم‌رفته آدمی فیلسوف‌نمای مهربان، یک آدم خوش‌بین تودل‌برو بود ، هر کاری را آسان می‌گرفت و منطقی‌حرف میزد و هیچوقت بخود اجازه نمیداد از چیزی شکایت کند یا غرولند کند .

بین تمام صفات انسانی، از لحاظ بینائی قدرت حیرت‌آوری داشت و با موسلن ، معلم کپلر ستاره‌شناس در دیدن ستاره‌ها و سیارات مریخ و عطارد رقابت می‌ورزید مرد دانشمند ستاره‌های دب اکبر را با چهارده ستاره تشخیص داده بود که آخرین سیاره‌اش بزرگتر از همه بود .

برای دیدن این سیارات بخود نمی‌باید و برعکس اگر شمارا از دور میدید سلام می‌کرد و در موقع لزوم میتواندست از دید چشمانش استفاده نماید .

با این اعتمادی که دکتر نسبت به جو داشت لازم میدانیم که مشاجرات و گفتگوهای که گاهی بین او و دیکر کنیدی پیش می‌آمد از نظر شما بگذرانیم.

یکی از آنها آدمی شك و دومی باایمان بود یکی محتاط و دیگری بصیر و بااطاعت کور کورانه، دکتر خودش حالتی بین شك و یقین داشت ولی باید بگوئیم که دکتر با نظر هیچکدام کاری نداشت.

جو می‌گفت خوب آقای کنیدی عقیده‌ات چیست موقع حرکت فرار سیده مثل این است که باید بسفر ماه برویم.

- مقصودت این است که از زمین بمه‌ماه برویم در حالیکه فاصله بین زمین ناماه چندان زیاد نیست ولی خیالت راحت باشد این سفر از رفتن به ماه خطرناکتر است.

- بامردی مثل دکتر فرگوسن چگونه خطرناک است؟

- جوی عزیز نمی‌خواهم ناامیدت سازم اما کاری را که او در نظر گرفته دیوانگی محض است اگر بدانید چقدر خطرناک است هرگز عازم نخواهد شد.

- نخواهد رفت! پس تو هنوز بالون او را ندیده‌ای.

- من هرگز حاضر نیستم این بالون را به بینم.

- اتفاقاً از یک تماشای لذت بخش خودت را محروم میکنی نمیدانی چه فضاپیمای قشنگی است، چقدر ما در این بالون خوش خواهیم گذرانند.

- پس تو بطور جدی قصد داری با او بروی؟

جو، با اطمینان تمام گفت: من با اطمینان تمام بهر جا که او بخواهد خواهیم رفت مگر با او قسمت مهمی از دنیا را گشته ایم چگونه ممکن است بگذاریم تنها بروی پس وقتی که خسته شد چه کسی با او همراهی میکند و زمانی که قصد دارد از یک پرتگاه عظیم بگذرد چه کسی دستش را خواهد گرفت و اگر بیمار شود چه کسی از او پرستاری خواهد کرد، خیر آقای دیک، جو همیشه در خدمت دکتر آماده است:

- چه مرد شجاعی هستی.

- از آن گذشته تو هم باید با ما بیایی.

البته اما برای اینکه تا آخرین لحظه دکتر را از ارتکاب این دیوانگی بازدارم من تا زنگبار همراه او خواهم آمد شاید در آنجا یک دوست مهربان او را از این اقدام خطرناک متوقف سازد.

- خیر آقای کندی شما نمی توانید او را متوقف سازید آقای من آدم سبک مغزی نیست او کاری را که میخواهد بکند مدتی زیاد در اطراف آن فکر می کند و زمانی که تصمیم خود را گرفت شیطان هم قادر نیست جلو او را بگیرد.

- بالاخره خواهیم دید.

- باین امید نباشید مهم این است که شما هم همراه ما باشید برای یک مرد شکارچی مانند شما فریقا سرزمین خوبی است و بهر جهت از این مسافرت پشیمان نمی شوید.

- البته خیر پشیمان نمیشوم اما خدا نکند که این دیوانگی عملی
شود .

جو گفت نمیدانم خبر دارید که امروز باید خود را وزن
کنیم .

- چگونه خود را وزن کنیم؟

- بلی امروز آقا ومن وشما باید هر کدام خودمان را وزن

کنیم .

- اینهم يك نوع شوخی است .

- خیلی هم جدی است امام مطمئن باشید اگر سنگین بودید شما

را لاغر نخواهند کرد هر طور باشید باهمان وزن خواهید آمد .

شکارچی گفت امامن نمیگذارم که مرا وزن کنید .

- اما وزن کردن ما برای ماشین او لازم است .

- بسیار خوب ماشین او نمیتواند ما را حمل کند .

- در هر حال هم اکنون رئیس بدنبال ما خواهد آمد .

- من نخواهم رفت .

- اگر شما نیائید او را ناراحت می کنید .

- دلم می خواهد ناراحت شود .

جو خندید و گفت یعنی اینطور حرف میزنید برای اینکه او اینچا

نیست اما وقتی روبروی شما ایستاد و گفت ، ديك لازم است که من

وزن ترا بدانم یقین دارم خواهید رفت .

در این اثنا دکتر فرگوسن وارد اتاقش شد که این دونفر باهم

حرف میزدند نگاهی به کندی افکند و دید که در حال طبیعی نیست بعد به او گفت:

ديك با جو، بيا می خواهم بدانم هر کدام از شما چقدر وزن دارید.

- آخر.

- تو میتوانی کلاحت را بسر بگذاری.

و کندی بدنبالش براه افتاد.

سپس هر سه آنها وارد آتلیه آقای ماچل شدند که همیشه آن ترازوی بزرگ آماده کار بود، ضرورت داشت که دکتر برای حفظ تعادل بالون خود وزن هر کدام از رفقایش را بداند ابتدا ديك را سوار کفه ترازو کرد.

دکتر در حالی که وزن او را یادداشت می کرد گفت ۱۵۰

لیور.

- خیلی سنگین بودم؟

جو گفت خیر آقای کندی از آن گذشته من سبك هستم وزن من

سنگینی شمارا جبران می کند.

جو بعد از گفتن این کلام با اشتیاق تمام سوار کفه ترازو شد و

از شدت خوشحالی نزدیک بود سرنگون شود.

دکتر یادداشت کرد حدود صد و بیست لیور.

جو با خنده ای شیرین گفت چه خوب شد اما خودش نمیدانست

برای چه می خندد.

دکتر پس از اینکه بنوبه خود در کفه ترازو قرار گرفت نوشت
یکصدوسی و پنج لیور.

بعد گفت هر سه ما بیش از چهار صد لیور نمی شویم.
جو می گفت اگر لازم باشد و اجازه بدهید خودم را بیست لیور
سبکتر می کنم.

دکتر گفت نه لازم نیست هر چه دلت میخواهد غذا بخور و اینهم
یک کورون، برای شام شب خودت.

۷

دکتر فرگوسن از مدتی پیش سرگرم مطالعه جزئیات سفر
تاریخی خودش بود و بطوریکه قبلا نیز اشاره شد این دستگاه فضاپیما
بر حسب خواهش و تقاضای خودش ساخته شده بود.

ابتدا برای اینکه برای دستگاه فضاپیمای خودش اندازه بزرگ
در نظر بگیرد تصمیم گرفت که آنرا بوسیله گاز هیدروژن که چهارده
برابر ونیم سبکتر از هوا است پر کند.

البته تهیه این گاز کار آسانی بود و این چیزی است که در
ساختمان بالونهای هوایی نتایج خوب داشته است.

اما دکتر فرگوسن بعد از حسابها و مطالعات بسیار دقیق که
برای حمل وسائل و دستگاه مربوط بکارش بایستی لااقل دستگاهی
ساخته شود که بتواند چهار هزار لیور بار را حمل نماید بنا بر این لازم

بود فکر کند چه ماده بالارونده میتواند این بار را بهوا بلند کند و در نتیجه ظرفیت ماشین چگونه باید باشد.

یک وزن چهار هزار لیوری در هوا میتواند چهل و چهار هزار و هفتصد و چهل و هفت پای مربع یا شصت و شش متر مربع را اشغال نماید بنابراین باید گفت ۴۴۸۴۷ پای مربع هوا بطور تقریب چهار هزار لیور وزن دارد .

وقتی یک بالون بظرفیت ۴۴۸۴۷ پای مربع توانست بهمان اندازه بجای هوا گاز نئیدروژن حمل نماید که در همین حال نئیدروژن هم ۱۴/۵ برابر سبکتر از هواست .

یک چنین ظرفیتی بیش از ۷۶ لیور وزن نخواهد داشت و در برابر آن بقدر ۳۷۸۰ لیور برای تعادل جای خالی دارد و همین وجود اختلاف وزن بین هوا و گاز محتوی بالون است که میتواند آنرا بهوا بالا ببرد .

با این حال اگر ۴۴۸۴۰ پای مکعب از آن گاز در بالون ذخیره شود وزن آن کاملاً بحال اشباع میرسد ولی وقتی بالن به هوا صعود کرد چون در طبقات رقیق تر هوا قرار گرفت گاز محتوی بالن منبسط شده و مخزن آنرا منفجر میسازد.

پس باید بالن را بقدر یک سوم ظرفیت انباشته ساخت ولی دکتر فرگوسن در اثر مطالعه بعضی نقشه‌های دقیق که مربوط بخودش بود تصمیم گرفت مخزن بالون را تا نصف پر کند و در این صورت با حمل ۴۴۸۴۷ پای مکعب از گاز نئیدروژن به بالون خود قدرت بیشتری

خواهد داد .

دستور داد که آنرا بشکل مربع مستطیل بسازند. بطوریکه قطر کوچک تر آن ۵۰ پا و قطر عمودی ۷۵ پا میشد و بشکل يك مكعب مستطیل درمیآمد. با این ترتیب بالون دارای قدرتی معادل ۶۰۰۰ پای مربع خواهد بود.

این اندازه چیز فوق العاده ای نبود چنانچه شنیده ایم در سال ۱۷۸۴ در شهر لپون برادران مونگولفیه بالنی ساخته بودند که ظرفیت آن نسبت به هوا ۳۴۰۰۰۰ پای مکعب بود که معادل بیست هزار متر مکعب میشد و میتوانست باری را بقدر ۲۰ تن یا ۲۰۰۰۰ کیلوگرم حمل نماید .

اگر دکتور فرگوسن میتوانست دو بالون بسازد شانس موفقیت او دو برابر میشد یعنی اگر یکی از آنها تعادل خود را با هوا از دست میداد یا خراب میشد دیگری میتوانست این تعادل را حفظ کند .

اما حرکت دادن دو بالون باهم با توجه به اینکه لازم بود يك نیروی معادل برای هر دو در نظر بگیرد کار مشکلی بود.

فرگوسن پس از اینکه مدتی در اطراف این موضوع فکر کرد تئوری را بشکل عمل در آورد و اشکال آنرا با طریق خاصی از بین برد به این معنی که دو بالن غیر مساوی ساخت و یکی را در داخل دیگری جای داد و در حالیکه به بالون داخلی همان اندازه را که گفتیم در نظر گرفت این بالون کوچکتر قطر آن بیشتر از ۴۵ پای افقی و ۶۵ پای عمودی نبود .

بنابر این ظرفیت بالون درونی بیش از ۶۷۰۰۰ پای مکعب نبود و با یک سوپاپ (درجه اطمینان) که ببالون دیگری مربوط بود میتوانست در هوا غلت بزند. و گاهی هم نیروی هردو بالون باهم مربوط میشدند.

این نقشه یک فایده بزرگ داشت که اگر میخواستند برای پائین آمدن گاز را کم کنند، ابتدا گاز بالون بزرگ را خالی می-کردند یا ممکن بود بکلی گاز آن تخلیه شود و در این حال بالون کوچکتر بحال عمودی باقی میماند و میتوانستند خود را از جلد خارجی رها سازند و بالون دوم مانند دستگاهی خود کار با کمی گاز در اختیار باد قرار میگرفت و استقامت داشت در هوا معلق بماند از آن گذشته در اثر بروز یک حادثه و یا پاره شدن مخزن، بالون خارجی دوم قادر بود کار خود را انجام دهد.

این دو نوع بالون بدستور دکتر فرگوسن در کارخانه پسات لیون ساخته شد که آنرا با گاز مخصوصی از تبخیر صمغ لاستیک پسر کرده بودند و این ماده ای بود که خاصیت نفوذناپذیر داشت و مواد اسیدی و گازی در او تأثیر نمی کرد.

چون جدار خارجی بالون اولی تقریباً بمساحت ۱۱۳۰۰ پای مکعب بود جلد آن ۶۵۰ لیور و جدار بالون دومی ۶۲۰۰ پای مربع بود و پانصد لیور وزن داشت که مجموع هردو به یک هزار و یکصد و شصت لیور میرسد.

طنابیی که از آن بدنه بالون را بافته بودند از یک نوع الیاف

تخم کتان بود و هر دو سوپاپ مانند سکان کشتی بود.

قسمت پائین آن کروی شکل بقطر پانزده پا و از جنس چوب بود که اطرافش سیم پیچی شده و قسمت داخل و خارج آن بالاستیک پوشیده شده بود برای اینکه در موقع تصادم یا برخورد اتفاقی محفوظ بماند و زن این قسمت با قسمتی که تور بافی شده بود مجموعاً از دو بیست و چهل و پنج لیور تجاوز نمی کرد.

علاوه بر اینها دکتر فرگوسن چهار صندوق مستطیل شکل ساخته بود که بین آنها لوله ای با شیر آب دیده میشد و این صندوقها بطوری در بالون قرار گرفته بود که جای زیادی نمی گرفت اما میتوانست مقداری اثاثیه را در آن جای داد.

لوازم و اثاثیه مسافرت شامل دو میز آلوهوا و دو میز آلوهوا و دو قطب نما و دو ساعت و دو چهار پایه برای بلند نگاه داشتن دوربینها بود و ضمناً طناب سیمی برای لنگر انداختن دیک تردبان سبک که از نخ های ابریشم بافته شده بود و میتوانست تا پنجاه متر ارتفاع داشته باشد.

دکتر وزن تمام آذوقه و ابزار آلات را معین نمود که همه آنها شامل مقداری چای و قهوه و بیسکویت و گوشت نمک زده بود و هر کدام را در جای مخصوص بسته بندی کرده و دو صندوق آب نیز برای احتیاط ذخیره نموده بودند.

والبته وزن این اغذیه بتدریج کم می شد زیرا این قسمت را نیز در نظر گرفته بودند که تعادل وزن بالون همیشه باید در بالا حفظ شود

و در غیر این صورت امکان داشت کم شدن مقداری از وزن در ارتفاعات بیشتر باعث لرزش بالون شود.

دکتر در همه کار نظارت می کرد و رواندازها و اغذیه و سایر لوازم را از نظر دور نمیداشت هر کدام را بمقدار کافی و در جای معین گذاشته و اسلحه های لازم و تفنگ و گلوله ها نیز در دسترس او قرار داشت .

اکنون برای شما در جدول زیر وزن تمام مسافرین و اشیاء ضروری را یاد آور میشویم.

دکتر فرگوسن	۱۳۵	لیور	لنگر و افزار
کندی	۱۵۳	»	تفنگ و اسلحه ۱۹۰ لیور
جو	۱۲۰	»	چادر و اثاثیه
وزن بالون اول	۶۵۰	»	گوشت - چای
وزن بالون دوم	۵۱۰	»	بیسکویت ۳۸۶
جایگاه و تور	۲۸۰	»	قهوه - مشروب
آب	۴۰۰	»	
دستگاهها	۷۰۰	»	
وزن هیدرژن	۲۷۶	»	
متفرقه	۲۰۰	»	
جمع	۴۰۰۰	لیور	

این بود مجموع چهار هزار لیور که دکتر قصد داشت آنها را

با بالون خود حمل کند و حتی مقداری هم ذخیره هیدرژن با خود برده بود فکر نمی کرد که مورد احتیاج باشد اما برای احتیاط حمل آنرا نیز ضروری میدانست .



در دهم فوریه مقدمات سفر از هر حیث فراهم شد بالون هایکی در داخل دیگری جا گرفت و در پهلوهای بالون بمقدار کافی از باد پر شده و این کار بدان جهت بود که استحکام بدنه بالون در مقابل فشار هوا متعادل باشد .

جواز شدت خوشحالی روی پا بند نمی شد و روز قبل از حرکت مرتب از منزل بکارخانه میرفت و حالتی بسیار شاد و مسرور داشت ، هر کس از او چیزی می پرسید درباره مسافرت خود آنچه را که می دانست شرح میداد و خوشحال بود از اینکه در تمام کارها با رئیس خود همکاری می کند و بعضی از اوقات هم بکسانی که او را میدیدند یابه او بر می خوردند درباره ساختمان بالون و کارهایی را که دکتر فرگوسن باید انجام دهد درباره مسافرت آینده خود مطالبی را بهم می بافت و همه را در جریان کارهای خود میگذاشت .

در تاریخ ۱۶ فوریه کشتی ، رزولوت در برابر کرنویچ لنگر انداخت این يك کشتی بزرگ بخاری بود بظرفیت هشتصد چلیک که سریع راه میرفت و مقرر شده بود که با گروه سیرجانس روسن که

می خواست بمسافرت نواحی قطبی برود همراهی کند ، بچرمت فرمانده کشتی مردی کار کرده و مجرب بود و در باره مسافرت دکتر فرگوسن که از مدتی پیش سروصدای آنرا همه کس شنیده بود علاقه زیاد نشان میداد پرمت علاوه بر اینکه يك فرمانده نظامی بود مردی دانشمند بشمار میآمد و خودش پیشنهاد کرد که حاضر است باکمال میل مسافرین را تا مقصدی که دارند همراهی کند.

بنابر این انبار کشتی را برای جادادن فضاپیمای تاریخی آماده ساخت و در روز ۱۸ فوریه بانهایت احتیاط و تشریفات خاص بالون را به داخل کشتی نقل مکان نمودند.

سپس آذوقه لازم و اسلحه ها و سایر لوازم رایکی یکی در انبار کشتی جابجا نمودند.

ضمناً ده چلیک بزرگ محتوی اسید سولفوریک برای ساختن و تهیه نمودن گاز هیدروژن در کشتی ذخیره نمودند.

این مقدار البته خیلی زیاد بود ولی ضرورت داشت که محض احتیاط هر چه میتوانستند ذخایر خود را تقویت نمایند.

این مقدمات مختلف در ۱۸ فوریه پایان رسید و دو کابین هم در کشتی برای دکتر فرگوسن و دوستش در نظر گرفته شد و کندی با اینکه مرتب قسم یاد می کرد که در این مسافرت شرکت نخواهد کرد همان روز عصر با چند دستگاه تفنگ شکاری و چند تفنگ دولول و لوازم ضروری بکنار کشتی آمد و ضمنات و ششلول خوب و محکم بادو جعبه فشنگ بانها اضافه کرده بود زیرا فکر می کرد این اسلحه ها در

موقع مقتضی میتواند برای خودش و دکتر فرگوسن مفید واقع شود .

در تاریخ ۱۹ فوریه سه مسافر حاضر و آماده وارد کشتی شدند و از طرف فرمانده و کارکنان کشتی با محبت و مسرت زیاد مورد استقبال قرار گرفتند ، دکتر فرگوسن مانند همیشه قیافه‌ای خشک و بیحالت داشت و در باره مسافرت خود فکر می کرد ، دیک کنیدی برخلاف دلخواه خودش قیافه‌ای اندوهگین بخود گرفته بود .

جو ، مانند یک بزکوهی از اینطرف بطرف دیگر میدوید و میرقصید و نمیدانست چه بگوید و چگونه اشتیاق و سرمستی خود را ظاهر سازد .

در شب بیستم شب بسیار مجلل و باشکوهی از طرف سوسپته جغرافیائی بعنوان خدا حافظی داده شد پرمت فرمانده کشتی و همکارانش نیز در این مجلس حضور داشتند و شام با تشریفات خاص و پرسرو صدا صرف شد ، گیلساهای مشروب را بهم میزدند و برای پیروزی و سلامتی مسافرین از جان گذشته دعا می کردند .

پس از اینکه جام‌های مشروب به افتخار دولت انگلستان خالی شد در مرحله دوم دیک کنیدی را بنام معاون شجاع دکتر فرگوسن مورد تقدیر قرار دادند .

دیک از این تعارفات و تبریکات بسختی منقلب شده بود و هر لحظه کف زدنهای پی در پی بطوری او را ناراحت میکرد که نمی دانست در مقابل نظار کنندگان که به افتخار او هورا می کشیدند چه

بگوید .

درموقع صرف میوه بعد از غذا پیامی از طرف ملکه انگلستان رسید که ضمن پیام خود مراتب حق شناسی خود را به این سه مسافر شجاع ابلاغ نموده و از صمیم قلب برای پیروزی آنان دعا کرده بود .

در نیمه شب پس از انجام مراسم وداع که هر کدام بنوبه خود با محبت زیاد دست مسافرین را می فشردند مهمانان کم کم از کشتی خارج شدند .

چند لحظه بعد قایق های کشتی براه افتادند و چند دقیقه بعد فرمانده کشتی بجای خود قرار گرفت ، سوت کشتی بصدا درآمد و کشتی با سرعت زیاد براه افتاد .

ضرورت ندارد از اینکه بگوئیم موضوع صحبت بین کارکنان و سرنشینان کشتی غیر از مسافرت تاریخی دکتر فرگوسن چیز دیگر نبود و دکتر هم باشوق و اشتیاق تمام رشته سخن را بدست گرفت و درباره مسافرت های چهار ساله خود و آنچه را که در این سفرهای خطرناک دیده بود برای آنها صحبت کرد از مسافرت سایر جهانگردان آنچه میدانست از زحماتی که اسپاک ، دکتر پارت ، کارانت در این راه کشیده و از مناطقی که بعدها می بایست کشف شود اطلاعات مبسوطی در اختیارشان گذاشت در قسمت شمال ، دووریه ، جوانی شجاع پس از کشف صحرای افریقا رئیس قبیله تورج را بفرانسه آورد و در تحت سرپرستی دولت فرانسه دو گروه اکتشافی خود را

برای مسافرت آماده ساخته و بطرف جنوب رفتند تا خود را به -
سرحدات تامبوکو، برسانند، در قسمت جنوب لونیکوستون مشغول
پیشروی بطرف خط استوا است و به اتفاق ما کنزی تا رودخانه،
رووینا، رسیده‌اند بنظر من قرن نوزدهم بیابان نخواهد رسید مگر
اینکه قطعه افریقا سراسر از ساله اش را در اختیار ما بگذارد.

توجه شنوندگان به فرگوسن وقتی تحریک شد که جزئیات
مقدمات سفر خود را شرح داد آنها هم می‌خواستند پیش خود حساب
کنند و بدانند حسابهای او تا کجا درست است و به بحث و گفتگو
پرداختند دکتر هم صادقانه آنچه میدانست در اختیارش گذاشت.

آنها از مقدار محدود غذائی که همراه خودش می‌برد در تعجب
بودند و یک روز یکی از افسران دریائی درباره این موضوع سؤال
کرد:

فرگوسن پاسخ داد این موضوع باعث تعجب شما است.
- البته.

- ولی شما فکر می‌کنید مسافرت من چقدر طول می‌کشد و اگر
سفر ما خیلی طول بکشد در راه گم می‌شویم و نمی‌توانیم بمقصد
برسیم.

باید بدانید که از زنگبار تا سواحل سنگال در حدود چهار
هزار میل است و اگر بخواهیم شب و روز راه برویم سرعت بالون،
بطوری نیست که بتواند در فاصله ۱۲ ساعت بیشتر از دو بیست و چهل
مایل را به پیمائیم و با این ترتیب در فاصله یک هفته سراسر افریقا را

خواهیم دید .

- ولی با این سرعت که می‌روید چیزی نمی‌بینید و از نظر اکتشاف جغرافیائی چیزی دستگیرتان نمی‌شود و شهرها و کشورها را نخواهید شناخت .

دکتر گفت درست است اما اگر من صاحب این بالون هستم هر وقت بخواهم بالا بروم و پائین بیایم در هر جا لازم باشد توقف میکنم مخصوصاً وقتی وزش بادهای شدید ما را تحت تهدید قرار دهد پائین خواهیم آمد .

فرمانده کشتی گفت یقین بدانید که با بادهای مخالف روبرو خواهید شد در آن صفحات طوفانها و گرد و بادهائی دارد که سرعت سیر آن دو بیست و چهل هزار مایل در ساعت است .

دکتر گفت ما با این سرعت میتوانیم در فاصله دو ازده ساعت تمام افریقا را دور بزنیم وقتی از زنگبار بلند شدیم شام را در سن لوی صرف خواهیم کرد .

یکی از افسرها گفت آیا ممکن است بالونی وجود داشته باشد که بتواند به این سرعت پیش برود؟

- بلی دیده شده است .

- و بالون توانسته است در مقابل طوفان مقاومت کند .

- کاملاً اگر یادتان باشد در زمان تاجگذاری ناپلئون این

آزمایش را نشان داد در سال ۱۸۰۴ بالون گارلورن یک بالون در ساعت یازده شب براه انداخت و آنرا به افتخار ناپلئون پاریس

نام گذاشته بودند و فردا صبح ساعت پنج ساکنین شهر روم با چشم خود دیدند که این بالون بر فراز واتیکان در پرواز است و ثانواری دور دست پیش رفت و در دریاچه براکانو پائین آمد با این وضعیت میتوانید بدانید که بالون نمیتواند مقاومت کند .

کندی بخود جرأت داد و گفت شاید بالون بتواند اما این کار از يك انسان ساخته نیست .

- چرا يك انسان هم میتواند زیرا يك بالون از نظر هواشی که او را احاطه کرده بی حرکت است این بالون نیست که حرکت میکند بلکه آتمسفر هواست که جلو میرود و اگر چراغی را در بالن روشن کنید می بینید شعله اش نمیلرزد بهمین جهت بالون کار تیه توانست با سرعت برود از آن گذشته من نمیخواهم يك چنین سرعت داشته باشم و در موقع خطر طوفان میتوانم خود را در میان یک درخت نگاه دارم ولی ما برای دوماه با خودمان غذا آورده ایم و گمان نمیکنم تا وقت فرود آمدن بزمین از حبث آذوقه دچار مضیقه شویم .

یکی از افسرها خطاب به کندی گفت چه سفر خوبی است در آنجا میتوانید شکار گاه خوبی داشته باشید.

از آن روز تا رسیدن به زنگبار ديك دیگر دهان خود را برای حرف زدن باز نکرد و دیگر در این موضوع حرفی نزد و سکوت اختیار نمود .

کشتی روزولوت با سرعت تمام بسوی دماغه بن اسپرانش
پیش میرفت و با اینکه دریا سروصدای زیاد داشت هوای بسیار
خوبی بود در تاریخ ۳۰ مارس بیست و هفت روز پس از اینکه لندن
را ترک کرده بودند اولین کوههای ناحیه کاپ ظاهر گردید این شهر
در بانی بیشه‌های مرتفعی داشت که مانند آمفی تاتر در اطراف حلقه زده
بودند از پشت شیشه‌های دوربین ظاهر گردید و بزودی روزولوت در
این بندر لنگر انداخت .

اما فرمانده کشتی میخواست فقط برای تهیه سوخت معطل
شود و این کاریک روز بود و فردای آنروز برای رسیدن بسرحداث
افریقا راه جنوب را پیش گرفت تا خود را به کانال موزامبیک
برساند .

اولین بار نبود که «جو» سوار کشتی می‌شد و همه او را بواسطه
راستی و صداقتی که داشت دوست داشتند و شهرت بیشتر او بسبب
رابطه‌اش با دکتر بود باین جهت سخنانش را مانند هاتف غیبی
گوش میکردند .

در حالیکه دکتر در حلقه اجتماع افسران کشتی مشغول شرح
و تفصیل مسافرت خودش بود جو هم ناطق کارگران کشتی شده و
بزبان خودش اطلاعات لازم را در اختیار آنها میگذاشت موضوع

برسر مسافرت هوایی بود جو از اشخاصی بود که عقیده زیاد به افسانه‌های جن و پری داشت اما چون حاضر شده بود باد کتر مسافرت کند آنچه را که در این خصوص میگفت کارگران کشتی هم باور میکردند .

او در ضمن صحبت‌های خود میگفت وقتی که يك چنین ماشین بزرگ در اختیار انسان قرار بگیرد این خود پیروزی بزرگی است و در این مسافرت بجای اینکه روی دریا حرکت کنیم در هوا پرواز خواهیم کرد .

یکی از کارگران با خنده گفت مثلا بسفر ماه بروید .
جو گفت خیر رفتن به کره ماه کار آسانی است در آینده نزدیک همه کس میتواند به کره ماه سفر کند از آن گذشته در کره ماه آب پیدا نمی‌شود و باید بمقدار کافی آب و غذا همراه برد و اگر کسی بخواهد در آنجا زندگی کند باید هوا هم همراه ببرد چون در کره ماه هوا ندارد .

- لابد در ماه چیزهای دیگریافت میشود ؟

- خیر در آنجا از این چیزها خبری نیست ماه یکدنیای تاریکی است که کسی آرزوی رفتن آنجا را نخواهد داشت اما با این بالون میتوانیم بسایر سیارات سفر کنیم دکتر گاهی درباره سیارات مطالبی میگوید ولی ما خیال داریم ابتدا بکره زهره برویم .

- همان کره‌ای که يك حلقه نورانی در اطراف خود دارد ؟

- بلی يك حلقه ازدواج اما کسی نمیداند زنش چه شده است .

یکی از ملاحان با بهت تمام گفت شما تا آنجا هم میروید
پس رئیس تو يك شیطان واقعی است .
- بلی اواز شیطان هم بالاتر است .

یکی دیگر از ملاحان پرسید بعد از زهره بکجا میروید ؟
- بعد از زهره ما از کره مشتری دیدن خواهیم کرد آنجا
کشور عجیبی است و روزهایش بیش از نه ساعت نیست و برای
تنبلها جای خوبی است و سالهایش دوازده سال طول میکشد و
این برای کسانی که بیش از شش ماه زنده نمی مانند جای مناسبی
است و در آنجا زندگیشان طولانی میشود .
ملاح با تعجب پرسید ۱۲ سال ؟ !

بلی بچه جان و تو در این کشور باید از مادرت شیر بخوری
مردپیری که پنجاه سال دارد در این کشور يك بچه چهار سال و نیمه
خواهد شد .

ملاح جوابداد این دیگر باور کردنی نیست .
جو با اطمینان تمام گفت اتفاقاً حقیقت محض است و اگر
کسی بخواهد در این کشور چیزی بزمین بکارد چون راه و رسمش
را نمیداند موفق به این کار نمی شود بیائید باهم به کره مشتری برویم
تا ببینید آنجا چه چیز است علاوه بر این در آنجا اقمار زیاد دارد
که زندگی مردم را تغییر میدهد .

کارگران کشتی از این حرفها می خندیدند اما حرفهایش را
باور نمی کردند سپس برای آنها از سیاره نپتون صحبت میکرد اما

وقتی به کره مریخ رسید گفتم آنجا مرکز دزدان و فراریان است و همه آنها طوری زندگی میکنند که نمیتوانیم طرز زندگیشان را درک کنیم.

بالاخره روزهای مسافرت در کشتی باین ترتیب میگذشت و دکتر هم بنوبه خود برای آنها سخن رانی میکرد.

یک روز صحبت بر سر بالون کشیده شد و از دکتر خواهش کردند درباره این بالون هم چیزی بیان کند.
دکتر در پاسخ آنها گفت:

من گمان نمیکنم که تا امروز موفق شده باشند یک بالون درست و حسابی درست کنند من تمام سیستم های بالون را که تا امروز ساخته اند می شناسم و بدانید چون موضوع برای من خیلی اهمیت داشت در این خصوص فکر زیاد کردم اما نتوانستم با وسائلی که آنها در دست دارند بمقصود برسم و آخرین فکر من این شد که بتوانم ماشینی اختراع کنم که دارای نیروی خیلی زیاد و همچنین از نظر وزنی سبک باشد، تا امروز آنچه ساخته اند از هوا سنگین تر است و این کاملاً اشتباه است از او پرسیدند آیا بین یک دستگاه هواپیما یا کشتی که بمیل فرمانده حرکت میکند تفاوت زیاد موجود است؟

دکتر فرگوسن گفت خیر اختلافی ندارد و شاید تفاوت بسیار مختصر داشته باشد زیرا غلظت هوا از آب بمراتب کمتر است و بطوریکه می دانید کشتی در آب فرو نمیرود در حالی که بالون در هوا فرو میرود و بواسطه حالت سیال هوا بی حرکت می ماند.

- آیا فکرمی کنید علم بالون سازی کامل شده است؟
- خیر ابدأ باید در جستجوی چیز دیگر بود و اگر نمی توانند
بالن را در هوا حرکت دهند لااقل موفق شوند که آنرا در هوا نگاه
دارند زیرا بالن هرچه بالا تر رود جریان اتمسفر هوا یکسان است در
یک خط مستقیم جریان دارد و کوه های بلند هم قادر نیستند جریان هوا
را تغییر بدهند فقط کوه ها کاری که انجام می دهند این است که گاهی
در بعضی مناطق مسیر جریان هوا را رقیق می کنند و در این اوقات
است که بالون می تواند تعادل خود را حفظ کند.

فرمانده گفت ولی بالا و پائین رفتن در جریان هوا کار مشکلی
است .

- برای چه مشکل است .

- مقصود من این است که در مسافرنه های طولانی اشکال پیدا
می کند اما برای گردشهای مختصر چندان مشکل نیست .

- دلیل آن چیست؟

- برای اینکه در بالا رفتن ناچارید وزن خود را کم کنید و در
پائین آمدن از گاز مصرف نمائید و با این ترتیب ذخیره گاز شما زود
تمام خواهد شد.

- پرمت عزیز اصل مسئله در همین نکته است در این قسمت
است که باید علم آنرا کشف کند باید کاری کرد که بالن هوا را بشکافد
و پیش برود باید او را از بالا به پائین بحرکت در آورد بدون اینکه
گاز مصرف شود زیرا گاز در بالن بمنزله خون و روح او است که باید

نگاهداری شود .

- دکتر... حق باشماست ولی این مشکل هنوز حل نشده و موفق نشده اند راه آنرا پیدا کنند.

- خیلی معذرت می خواهم پیدا شده است.

- چه کسی .

- من ، باید بدانید اگر اینطور بود من برای سفر افریقا خود را مواجه با این خطر نمی کردم و در فاصله بیست و چهار ساعت کارهایم تمام می شد و در بین راه معطل میماندم.

- ولی شما در انگلستان از این موضوع حرفی نزدید.

- نمی خواستم سروصدای این موضوع بین مردم بلند شود و فایده هم نداشت من بطور محرمانه آزمایشهای مقدماتی خود را بجا آوردم و نظرم کاملاً تأمین شد و بیشتر از این چیزی نمیخواستم.

- آقای دکتر آیا ممکن است این راز را برای ما شرح

بدهید .

- اتفاقاً وسیله ای که من بدست آورده ام خیلی آسان است

دقت و توجه همگی بسخنان دکتر جلب شد و فرگوسن رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

۱۰

از روز اول همیشه باین فکر بودند که بالون بتواند بمیل خود

بالاپائین برود بدون اینکه گاز مصرف نماید یک بالون ساز فرانسوی،
مونیخ و برادران در نظر گرفت این گاز را با فشار دادن هوا در یک
مخزن کوچک انجام دهد .

یک مهندس بلژیکی، دکتر وان هوک بوسیله دو بال و کناره‌های
بالن نیروئی بدست آورد که در بعضی موارد غیر کافی بود و بطور
کلی نتایجی که از این تدابیر بدست آورده بودند غیر کافی بنظر
میرسید .

اما من تصمیم گرفتم این مسئله را بهر صورت شده حل کنم
وسیله مستقیم بالا رفتن و پائین آمدن بالن برای من عبارت از این
بود که در نتیجه ایجاد حرارت‌های مخصوص گاز محتوی مخزن را
منقبض و منبسط سازم و اکنون برای شما شرح میدهم که چگونه موفق
به این کار شدم.

شاید دیده‌اید که در بالن من چهار صندوق نصب شده که
مورد استفاده آنها نمیدانید. تعداد این صندوقها پنج تا است .
صندوق اولی محتوی تقریباً پنج گالن آب است که در آن چند
قطره اسید سولفوریک اضافه کرده‌ام که بتوانند در تبخیر آب کمک
کند و آنها بوسیله نیروی پیل بونش تجزیه می‌کنم .

بطوریکه میدانید آب از دو مولکول گرم گاز هیدروژن و یک
مولکول اکسیژن ترکیب میشود و اکسیژن تحت تأثیر نیروی پیل از
قطب مثبت خود وارد صندوق دوم میشود صندوق سوم در قسمت
بالای آن قرار گرفته و با ظرفیت دو مقابل هیدروژن را از قطب منفی

وارد خود میکنند .

شیرهای آب که یکی دارای دوسوراخ است ایندو صندوق را بصندوق چهارمی متصل می سازد که نام آنرا مخزن آمیزش گذاشته ام و در واقع در این صندوق آمیزش ایندو گاز که از تجزیه آب بدست آمده باهم مخلوط میشود و ظرفیت این صندوق آمیزش در حدود چهل و یک پای مکعب است .

در قسمت بالای این صندوق لوله ای از پلاتین بکار گذاشته شده که دارای یک شیر آب است .

اکنون آقایان متوجه شدید دستگاهی که شرحش را برای شما بیان کردم دستگاهی است مملو از دو گاز اکسیژن و نیتروژن که حرارت آن از یک کوره واقعی بیشتر است .

اکنون بشرح قسمت دوم دستگاه می پردازم .

از قسمت تحتانی بالون من که کاملاً بسته شده دو لوله بفاصله کمی از یکدیگر خارج میشوند یکی از آنها مربوط به قشر بالائی مخزن اکسیژن و دیگری از وسط مخزن قسمت پائین خارج می شود .

این دو لوله در فواصل گوناگون دارای ضامن های کاوچرکی است که نوسان روی زمین را کنترل میکند و این لوله ها تا محل نشستن در بالن پائین آمده و وارد صندوق سیلندری شکلی می شوند که آنرا مخزن حرارت نام گذاشته ام و هر دو انتهای این لوله ها بوسیله یک صفحه فلزی بسته شده است .

آقایان لابد شما بخاری دستی را که برای گرم کردن خانه ها

میگذارند دیده‌اید و ضمناً میدانید که این بخاری چگونه اطاق را گرم می‌کند .

هوای داخل ساختمان مجبور است از لوله بخاری بالا برود و به این وسیله جای آنرا هوای گرم می‌گیرد و چیزی را که من برای شما بیان میکنم تقریباً دستگاهی مانند يك بخاری معمولی است . اما در حقیقت چه واقع می‌شود ؟

به محض اینکه دستگاه را گرم کردیم اکسیژن محتوی در لوله‌های مارپیچی و قسمت مخروطی گرم شده و با سرعت تمام از راه لوله‌ها بناحیه فوقانی دستگاه بالامی‌رود و با این ترتیب قسمت پائین آن تحدیه شده و تمام گازهای قسمت پائین را بالا میکشد و بتدریج این گازها هم گرم شده و بطور مرتب گاز جدید جای آنرا می‌گیرد و رفته رفته در لوله‌ها و در مخزن اصلی جریان شدید گاز بوجود می‌آید و دستگاه را گرم میکند .

در این فعل و انفعال گازها به نسبت $\frac{1}{80}$ از نظر حجم و حرارت گسترده می‌گردد: هیدروژن محتوی مخزن به نسبت ۴۸۰-۱۸ انبساط یافته و حجمی برابر ۶۲ متر مکعب را اشغال میکند و محیط هوای مجاور را تا ۱۶۷۵ پای مکعب جا بجا میکند و همین فعل و انفعال در بالا رفتن بالن بسیار مؤثر است و اگر بخواهیم صد درجه حرارت ایجاد کنیم گاز هم بهمان نسبت از ۱۸۰ تا ۴۸۰ درجه منبسط می‌گردد و هرچه این نسبت بالا برود سرعت بالن در هوا بیشتر خواهد

هدد(۱).

با این ترتیب ملاحظه میکنید که می‌توانم به‌سہولت تمام نیروی بخارگاز را زیاد کنم ظرفیت این دستگاہ با سفینہ ہوائی بطوری حساب شدہ است کہ وقتی ہمہ آن پراز گاز شد میتواند بہمان نسبت بالن را با مسافرین خود حرکت بدہد.

وقتی بہ این میزان گاز تولید گردید تعادل برقرار شدہ و در ہوا حرکت صعود و نزول خود را انجام میدہد اما برای اینکہ بتوانیم بہ میزان معینی بالا برویم بایستی بہمان نسبت حرارت بیشتر شود و سقوط سفینہ نیز باینکونوع تعادل درجہ حرارت فراہم می‌گردد تا جائیکہ بر طبق قوانین فیزیکی حرارت تبدیل بہ انرژی شود و این خود یکی از امتیازات بالن من است بہ اینمعنی کہ ہمیشہ مراقبت خواہم کرد نزول سفینہ بطرف زمین بتدریج و با ہستگی انجام شود در اینصورت ہمیشہ از خطر حوادث مصون خواہم ماند.

از آن گذشتہ بطوریکہ توضیح دادم و سائلی در اختیار دارم کہ می‌توانم در موقع لزوم ہر وقت بخواہم بسرعت بالا رفته و با ہستگی پائین بیایم و سوپاپ اطمینان کہ در قسمت بالا بکار گذاشتہ شدہ بقدر احتیاج اکسیژن و ئیدرژن تہیہ کردہ و حرارت لازم را در اختیار ما می‌گذارد:

(۱) وقتی کہ ژول ورن این مطالب را مینوشت هنوز بالنہای ابتدائی با اکسیژن و ئیدرژن بالا میرفت و ہواپیمای موتوری مانند امروز اختراع نشدہ بود.

با این حساب اگر لوله بخار باز باشد در ساعت يك متر مکعب بخار ایجاد میکند که حرارت آن بیشتر از گرمای يك چراغ معمولی نیست و برای اینکه بتوانم خود را در يك ارتفاع متناسب نگاه دارم بیش از يك متر مکعب بخار اکسیژن نخواهد سوخت یعنی مقدار ۲۵ گالن آبی که در مخزن فراهم کرده‌ام ۶۳۰ ساعت یا بیست روز انرژی در اختیارم خواهد گذاشت.

بطوریکه ملاحظه می‌کنید دستگاه اختراعی من بسیار ساده و از ساده هم ساده‌تر است و می‌تواند مرا ساعتها در فضا نگاه دارد و عمل انبساط و انقباض گازها بطوری مرتب و حساب شده است که بالن من نه احتیاجی به بال برای پرواز دارد و نه محتاج اعمال مکانیکی است و بطور خلاصه يك بخاری متحرک معمولی است که درجات گاز را برای من فراهم می‌کند و بالای رود و پائین می‌آید و بمعنی ساده‌تر شرایط آن بطوری منظم شده است که در هیچ مورد اشکالی پیش نمی‌آورد.

دکتر فرگوسن بیانات خود را به پایان رساند، سخنان او بقدری ساده و قابل فهم بود که جای هیچگونه ایرادی باقی نگذاشت.

فرمانده در برابر توضیحات او پرسید ولی اگر با تمام این تفصیلات در هوا مواجه با خطری شدید چه می‌کنید؟

دکتر با آهنگ اطمینان بخشی گفت:

خطر برای من موضوع مهمی نیست زیرا خطر در همه جا

جزیره زنگبار - کنسول انگلیس - و خداحافظی با کارمندان کنسولگری

باد بسیار ملایم و دامنه داری کشتی «روزولوت» را بسوی مقصد پیش میبرد دربانوردی در کانال موزامبیک آرامی انجام گرفت مساعد بودن هوا بخوبی نشان میداد که بالن هم می تواند بدون خطر راه پیمائی کند و بالاخره بعد از چند ساعت ساختمانهای شهر کوچک زنگبار که در جزیره ای به این نام قرار گرفته بود در ساعت یازده روز پنجم آوریل از دور نمایان گردید.

در آنزمان که این داستان آغاز می شود جزیره زنگبار تعلق بشخصی بنام «ایمان در پاسکات داشت که در عین حال از مستعمرات فرانسه و انگلستان بشمار می آمد و شاید بتوان گفت که این ناحیه بهترین مستعمرات آنها بود و شبانه روز کشتی های مختلف در سواحل آن رفت و آمد میکردند.

در این جزیره معاملات حاج و مخصوصاً آبنوس اهمیت فراوانی داشت و خرید و فروش غلامان هم یکی از کارهای بزرگ بازرگانان در این منطقه بود و دولتهای فرانسه و انگلیس بدون

درگیری جنگ سالها نفع سرشاری از این جزیره میبردند، آمد و رفت کشتیها در تمام سواحل جزیره تا سواحل هند و دریای مدیترانه بر اهمیت آن افزوده بود.

به محض ورود کشتی «روزولوت» کنسول انگلستان در زنگبار وارد کشتی شده و از دکتر فرگوسن و همراهانش استقبال گرمی بعمل آوردند، از چندی پیش اختراع جدید فرگوسن در تمام جزایر انتشار یافته و کنسول انگلیس انتظار آمدن آنها را داشت.

قبل از اینکه کشتی وارد شود کنسول به اتفاق فرمانده اسپیک در این محل حاضر شد و در ضمن صحبت های خود می گفت مسافرت ما به این سرزمین اشکالات زیاد داشت و در بین راه از گرسنگی رنج بسیار کشیدیم اما دکتر فرگوسن که از اختراع جدید خود بسیار راضی بود در جواب آنها می گفت:

خدا را شکر که ما بوسیله بالن مسافرت میکنیم و از برخورد با مشکلات راه ایمن خواهیم بود.

بالاخره اسباب سفر مسافرین را بمنزل کنسول انتقال دادند اما وقتی میخواستند بالن را هم مانند سایر اثاثیه در جای امنی بگذارند کنسول که مردی سیاسی و تجربه کسره بود صلاح ندانست بالن را وارد جزیره کنند زیرا مأمورین به او اطلاع داده بودند که ورود بالن بداخل جزیره مورد اعتراض بومیان قرار گرفته و امکان داشت سیاه پوستان از این عمل جلوگیری کنند.

اعتقادات مردم جزیره بطوری بود که مخالفت با آن خطر زیاد

داشت وقتی آنها شنیدند که بکنفر مسیحی دستگاهی ساخته که بوسیله آن در هوا پرواز میکند این عمل را کفرو بی اعتنائی به خدایان خود میدانستند زیرا سیاه پوستان مانند اعراب ساکن جزیره معتقد بودند که پرواز این بالن در فضای شهر آنها خشم خدایان را بر علیه آنها شعله ور میسازد و می گفتند اگر این بالن در فضای شهر ما پرواز کند آفتاب و ماه را تیره خواهد ساخت زیرا مردم این شهر با وجود آمد و رفت با اروپائیان هنوز آفتاب و ماه را احترام میکردند بنابراین تصمیم گرفته بودند که بهر وسیله شده از ورود این بالن که زاده شیطان است جلوگیری نمایند.

وقتی کنسول از این مساجرا مطلع گردید با دکتر فرگوسن و فرمانده «پن» بگفتگو پرداخت، فرمانده عقیده داشت که نباید در مقابل این تهدیدات ضعف نفس از خود نشان بدهیم ولی کنسول که مردی تجربه کرده بود عقیده فرمانده را تأیید نمیکرد و میگفت:

البته مامی توانیم با قوای نظامی جلو آنها را بگیریم سربازان و تجهیزات ایمان حاکم جزیره هم بیا کمک خواهند کرد اما نباید فکر کنیم که هر نوع حادثه ممکن است واقع شود و شاید در یکی از حملات دسته جمعی به بالن صدمه ای بزنند که قابل جبران نباشد و شما هم نخواهید توانست بمسافرت خود ادامه دهید بنابراین بهتر است احتیاط را از دست ندهیم.

- پس چه باید کرد؟ در هر يك از سواحل افریقا با این گرفتاریها

مواجه خواهیم شد.

کنسول گفت اتفاقاً راه آن بسیار آسان است این جزایر که در اطراف بندر قرار گرفته جای خلوتی است و آقای دکتر میتواند بالن خود را در یکی از این جزایر پنهان کند و ضمناً می‌توانید روی آنرا با لحاف و پتو بپوشانید در اینصورت خطری مواجه بالن نخواهد شد.

فرمانده با این پیشنهاد موافق بود و برای انجام این کار کشتی روز ولوت را در کنار یکی از این جزایر متوقف ساختند.

ساعتی بعد بالن به جزیره « کومنه پی » که جای خلوتی بود انتقال داده شد آنجا بیشه‌ای پر درخت بود که آمدورفت سیاهان در این منطقه کمتر بود، در اطراف بالن دو تیر محکم استوار نموده و چادری را روی آن کشیدند، در این حال بالن خالی از گاز بود و توجه کسی را نمی‌توانست جلب کند.

روز بعد که برای سوخت‌گیری آمدند چند خمره بزرگ در اطراف آن قرار دادند این خمره‌ها مملو از اسید سولفوریک و براده‌های آهن بود و عمل آن بطوری بود که می‌توانست در فاصله چند ساعت با اعمال شیمیائی تجزیه شود به این معنی که هیدروژن آن در یک مخزن بزرگ جمع شده و از راه لوله‌ها مخزن بالن را لبریز ساخت و با این ترتیب هر دو دستگاه یعنی بالن داخلی و خارجی گاز لازم مورد لزوم را ذخیره کرد.

برای بدست آوردن این مقدار گاز ۱۸۷۰ گالن یا سه هزار و دو بیست و هفتاد لیور اسید سولفوریک و هزار و پانصد و پنجاه لیور آهن

و نهصد و هفتاد گالن آب بمصرف رسید.

این اعمال در شب بعد مقارن ساعت سه صبح انجام شد و هشت ساعت طول کشید.

با اینکه کنسول و فرمانده تدابیر امنیتی بکار برده بودند باز هم سیاه پوستان با فریادهای خشم آگین ابراز احساسات میکردند، جادوگران بمنزله سردسته تظاهر کنندگان آنها را تحریک میکردند افکار تعصب آمیز مردم مانند باروتی بود که آتش این احساسات را تندتر می ساخت همه فریاد میکردند و می گفتند این شیطان خشم خدایان را بر علیه ما برمی انگیزاند دسته از آنها میخواستند با شنا خود را بمدخل جزیره برسانند اما قوای نظامی بامهارت تمام آنان را عقب میزدند اما این آتشی نبود که به این آسانی خاموش شود. و اگر مردم فرار می کردند جادوگران با فریادهای آسمان خراش دسته دیگر را بدور خود جمع میکردند.

آنها میگفتند بفرمان ماباران میبارد و این زاده شیطان را در آب غرق خواهد ساخت و با فریادهای رعد آسا ابرها و صاعقه ها را بشهر خود می خواندند و در ضمن آن فرمان میدادند که بارانهای سنگی بروی مردم بیبارد، مردم این جزیره نگرگ را در اصطلاح خود باران سنگی مینامیدند و مطمئن بودند این بارانها بآنان کمک خواهد کرد و برای انجام این کار بر گهای خشک بیابان را در دیگری ریخته با آتش آنرا می جوشاندند و در لحظه ای که بخار آن به هوا می رفت با فریادها و عربده های رعد آسا از خدایان میخواستند که با

نزول باران سنگی بیگانگان را نابود سازد .

قربانی کردن گوسفند هم یکی از مراسم آنها بود و برای کشتن آن بجای اینکه سرش را ببرند با تیغه فولادی که بیشتر مخصوص بود قلبش را هدف قرار میدادند .

اما متأسفانه با تمام این تظاهرات آسمان کاملاً صاف و قطره‌ای از باران بزمین فرود نیامد و همین موضوع برای آنها دلیل آشکاری بود که خدایان خشمگین شده‌اند .

در پایان این تشریفات مذهبی بانوشیدن شراب که آنرا از درخت نارگیل می‌گرفتند به مستی فرورفته و با شراب دیگر که بآن شراب «توگوا» می‌گفتند چنان مست شده بودند که دیگر چیزی نمی‌فهمیدند و در ضمن آن در حالت مستی شروع به خواندن آواز نمودند .

روز سوم برای صرف آخرین شام به منزل کنسول دعوت شدند کندی که هنوز مانند سابق در خود فرورفته بود و با کسی حرف نمیزد زیرا بدعاهائی می‌خواند و نگاهش را بدکتر فرگوسن دوخته بود . دقیقاً صرف غذا با سکوت تمام گذشت ، نزدیک شدن ساعت

حرکت همه را متفکر ساخته بود و بخود می‌گفتند آیا چه واقع خواهد شد و این مسافرت هوائی که بقول بومیان زاده شیطان است آنها را یکجا خواهد برد؟ آیا روزی فرا خواهد رسید که مانند سابق زنده و سلامت باشند و بدوستان خود ملحق شوند اگر در ضمن مسافرت ذخیره غذائی آنان تمام شود در این صحرای وحشی و در بین بومیان وحشی چه بر سرشان خواهد آمد ؟

این اندیشه‌های طاقت‌فرسا و خوردکننده که در آن حال کسی
بآن توجه نداشت اعصاب همه را در هم ریخته بود ولی دکتر
فرگوسن با همان خونسردی و بی‌قیدی همیشگی مانند اینکه بیک
مسافرت عادی می‌رود در اطراف مسائل مختلف صحبت می‌کرد .

چون از طرف حملات احتمالی سیاه پوستان هنوز خیالشان
راحت نبود و مخصوصاً از جان دکتر فرگوسن می‌ترسیدند ناچار
شب را در کشتی روزولوت خوابیدند و فردای آن شب هر کدام
از کابین‌های خود خارج شده بطرف جزیره خلوت «کوم پی» براه
افتادند ، بالن همانطور در جای خود در بین درختان مستقر بود ،
کیسه‌های مملو از خاک که تعادل سفینه را در هوا نگاه می‌داشت
بوسیله ملوانان حمل و نقل گردید ، فرمانده «به نه» و افسران در
مراسم این حمل و نقل حاضر بودند .

در این موقع کندی که هنوز در ناراحتی و تشویش بسر می‌برد
بطرف دکتر فرگوسن رفت و با او گفت :

ساموئل ! آیا باز هم در حرکت با این سفینه مصمم هستی ؟

- دیک عزیز ! من تصمیم خود را گرفته‌ام .

کندی آهی کشید و با عدم رضایت گفت برای صرف نظر کردن

از این مسافرت هر چه بود گفتم اما ...

- آری شما هر چه لازم بود گفتید !

... در اینصورت وجدانم راحت است زیرا هر چه لازم بود

گفته‌ام در اینصورت چاره‌ای ندارم جز اینکه همراه شما بیایم .

دکتر حالت آرامشی از خود نشان داد و گفت:

من مطمئن بودم که شما خواهید آمد.

لحظه آخرین خدا حافظی فرارسید، فرمانده و افسران با حرارت و علاقه مخصوصی مهمانان را در آغوش کشیده و باجو هم که در کناری ایستاده بود مراسم خدا حافظی بجا آوردند.

در ساعت نه صبح مسافری در جاهی خود قرار گرفتند دکتر با اطمینان تمام مخزن اکسیژن را روشن کرد و میله فرمان را بقدری بالا کشید که حرارت لازم تولید شود، بالن که کاملاً آماده حرکت بود براه افتاد لحظه بعد تنوره کشید و بقدر صد پانزده از زمین فاصله گرفت:

دکتر فرگوسن مانند کسی که از هیچ طرف نگرانی ندارد با تبسمی پیروزمندانه از دوستان خود خدا حافظی نمود و کلاه خود را برسم احترام بلند کرد و گفت:

لازم است باین بالن هوایی نام مناسبی بدهم، من نام آنرا ویکتوریا گذاشتم که به معنی پیروزی است.
حاضرین برای سلامتی مسافری هورا کشیدند. زنده باد ملکه انگلستان.

در اینوقت پیروزی با سرعت تمام ببالا رفته بود:

عبور از تنگه - حوادث مسافرت

هوا کاملاً روشن و صاف و وزش باد معتدل و ملایم بود ،
ویکتوریا با سرعتی که اوچ میگرفت در ترمو متر ارتفاع ۵۰۰
پائی را نشان میداد .

در ارتفاع بالا وزش باد بالن را بآرامی بطرف جنوب غربی
میکشاند ، چه منظره زیبایی در چشم مسافرین قرار داشت جزیره
زنگبار مانند يك لکه سیاه جلوه میکرد مانند نیمکره‌ای بود که در
سایه ابر پوشیده شده مزارع چون يك پوشش سبز رنگ در اطراف
این نیمکره قرار گرفته بود :

ساکنین جزیره چون بدنبال آن در حال حرکت بودند و هر
چه از زمین بیشتر فاصله میگرفتند فریادهای و عربده‌های خشمگین
مردم در آن فضای بیکران کمتر بگوش میرسید .

پس از مدتی «جو» سکوت را شکست و گفت :

راستی چه منظره زیبایی است !

البته کسی باو جوابی نداد زیرا کندی در خودش فرورفته و
دکتر هم با دقت تمام غرق در تماشای حرکات و نوسانهای میزان
الہوا بود و یادداشت‌هایی از آن بر میداشت کندی چنان در خود فرو
رفته بود که چشمی برای دیدن نداشت .

نور آفتاب کاملاً داخل سفینه را روشن کرد و قیافه‌های مسافرین را در حال خود نشان میداد.

در اینوقت ویکتوریا با ارتفاع ۲۵۰۰ پائی رسیده بود. جو دومرتبه پرسید.

چرا حرفی نمی‌زنید؟

دکتر درحالیکه با دوربین خود مشغول نگاه کردن بود گفت میبینی که نگاه میکنم. در موقع پرواز از فراز دریا دکتر صلاح براین دید کمی ارتفاع بگیرد ولی ارتفاع او بقدری بود که باز هم میتوانست سواحل دریا و ساختمان دهکده‌ها را ببیند.

حوصله کندی هم کم کم مسانند «جو» بسر آمد و از سکوت مداوم خسته شد و برای اینکه حرفی بزند گفت.

منظره زیبایی است اما چه فایده که مانند مسافرت با راه آهن نمیتوانیم شهرها و آبادیها را ببینیم.

جو باخنده میگفت ولی به بینید چه منظره زیبایی است مانند این است که در خواب ورؤیا فرو رفته‌ام اکنون که هوای معتدلی داریم آیا بهتر نیست صبحانه‌ای صرف کنیم.

دکتر گفت:

این هم بد پیشنهادی نیست.

بعد از اینکه مقداری گوشت سرخ کرده و یک فنجان قهوه نوشیدند دکتر برای اینکه کندی را از حال بیهوشی خارج سازد باخنده میگفت.

جو با اینهمه خوبیها يك امتیاز دیگر دارد که میتواند غذای خوب فراهم کند.

نزدیک ظهر دکتر در حالیکه به نقشه راهنما نگاه میکرد گفت به بینید نام این محل شهر «اوزارمو» است درختان خیزران و مزارع پنبه و درختان نارگیل زیاد در این ناحیه دیده میشود مادرم در مسافرت خود بقدری از عجایب افریقا خواهم دید که در عمر خود ندیده‌ایم ؟
کندی که در حال تماشا بود خرکوشها را در روی زمین و بلدرچین‌ها در هوا میدید دلش میخواست باتفنگ خود این حیوانات را شکار کند اما کار بیفایده‌ای بود زیرا در حال پرواز نمیتوانست از آنها استفاده کند .

گاهی از آن ارتفاع کاروانهای شتر را میدیدند که برای استراحت در کومه‌ای ایستاده‌اند در آنجا درختان زیاد مانند جنگل انبوهی بنظر میرسید و میدیدند که بومیان از دیدن بالن در هوا وحشت کرده و باطراف میدویدند بیشتر آنها مسلح به تفنگهای بلندی بودند که لوله آنرا بطرف بالن میگرفتند .

جو پرسید .

اگر آنها را با تیر خود بالن ما را سوراخ کنند آیا ماسقوط خواهیم کرد ؟

البته ! يك سوراخ کوچک ممکن است ایجاد پارگی کرد و کار محتوی محزن را هدر بدهد .

- پس بهتر است از آنها فاصله زیاد بگیریم، آیا آنها که ما را در هوا میبینند چه فکر میکنند من اطمینان دارم که مانند خدایان ما را پرستش خواهند نمود.

دکتر گفت بگذارید که آنها ما را بپرستند، کار آنها پرستیدن مظاهر طبیعت است، نگاه کنید که هر لحظه چگونه مناظر زیبای عوض میشود! در این نقطه دیگر دهکده‌ها کمتر است و مزارع سبز به چشم نمیخورد و بکوه‌های مرتفع نزدیک میشویم.

کندی گفت مثل این است که در طرف راست ارتفاعات زیادی می‌بینم.

دکتر در جواب او گفت:

در سمت غربی رشته جبال «اوریزارا» و تپه‌های «تومی» قرار دارد و ممکن است ما بتوانیم در پشت این کوه‌ها شبی را براحتی بگذرانیم در این صورت مجبوریم در ارتفاع پانصد پایی حرکت کنیم.

جو گفت این فکر خوبی است ولی برای چه در شب نمیتوانیم پرواز کنیم؟

- در هر کاری احتیاط لازم است اما مقصد ما فقط گردش و پرواز در آسمان نیست بایستی در ضمن مسافرت عجایب آفریقارا با چشم ببینیم.

جو با مسرت میگفت تا اینجا که با حادثه‌ای مواجه نشده‌ایم

و بجای صحرای بی‌آب و علف نواحی سرسبز زراعتی را دیده‌ایم .

صبر کنند . . . در این مسافرت چیزهای عجیبی را خواهیم دید .

نزدیک ساعت شش عصر «ویکتوریا» ببالای کوه «دو هومی» رسید و برای عبور از آن مجبور شد بقدر سه هزار یا الابرودودر این مدت هوای آن نقطه از ۱۸ درجه بالاتر نرفت .

در ساعت هشت از دامنه کوه بتدریج پائین آمدند بلافاصله زنجیرها و قلابها را از بالن رها کرده و یکی از آنها را بشاخه درخت بزرگی استوار نمودند جو مانند بز کوهی از طناب پائین آمد و سرطناب را محکم بدرخت بست و با این ترتیب ویکتوریا در هوا و بین شاخه‌ها معلق و بی حرکت ماند.

چند دقیقه بعد شام حاضر شد و مسافرین که در این سفر هوایی تحریک شده بودند با اشتهای زیاد غذایی صرف کردند .

کندی در حال نوشیدن یک فنجان قهوه پرسید امروز چقدر راه رفته‌ایم ؟

دکتر فرگوسن نقشه‌های مختلف را مقابل خود گسترده این نقشه‌ها را چند تن از جهانگردان مشهور تهیه کرده بودند و بعد از مدتی مطالعه و بررسی گفت!

ما اکنون در بیست هزار مایلی سمت مغرب قرار گرفته‌ایم .
اینطور تصمیم گرفته شد که شب را به سه قسمت تقسیم کنند و

هر کدام از آنها در يك مدت معين بيدار مانده و مراقب باشند، زكتر از ساعت نه و كندی از نيمه شب و جو تا ساعت ۹ صبح بيدار مساندند .

۱۳

تغيير آب و هوا - بيماری تب كندی - مسافرت روی زمين و حوادث ديگر

شب بسيار آرامی گذشت و معهذا روز شنبه بامداد وقتی كندی از خواب بيدار شد احساس خستگی نمود و از شدت تب می لرزيد، هوا هم در حال تغيير بود و ابرهای سياهی كه آسمان را پوشانده بود امکان داشت بدنبال آن بارانی سيل آسا فرود آيد، شهر زانگومرو از نواحی بد آب و هوا بود كه به غير از پانزده روز ماه ژانويه هميشه بارانهای سيل آسا داشت .

اتفاقاً باران شديدی شروع بباريدن نمود.

جومی گفت هوای بسيار نامساعدی است و گمان میكنم دوست ما كندی شب بسيار بدی را گذرانده است.

كندی گفت اتفاقاً همينطور است بدنم از شدت تب داغ شده است .

دكتر میگفت ديك عزيز زياد تعجب ندارد زير اما در يکی از

بدترین نقاط افریقا هستیم اما زیاد در اینجا نمیمانیم، بهتر است حرکت کنیم.

«جو» بامهارت تمام زنجیرها و طنابها را گشود و بوسیله نردبان بداخل بالن رفتند، دکتر گاز را روشن کرد و سفینه آنها شروع به بالا رفتن نمود و وزش باد هم آنرا حرکت داد.

مه غلیظی شاخه‌های درختان را در خود پوشانده بود و هوای شهر تغییر زیاد کرد.

کندی بسیار ناراحت بود و تب شدیدی او را آزار میداد. دکتر میگفت دوست عزیزم کمی حوصله داشته باشید، هرچه از این محل دور شویم حال شما بهتر خواهد شد.

- دوست عزیز گمان نمیکنم به این زودی تب قطع شود اگر در مخزن داروها چیزی داری که حال مرا بهتر کند بمن بده هرچه باشد بامیل تمام میخورم.

دکتر گفت اتفاقاً وسیله بهتری در اختیار دارم.

- کدام وسیله؟

- خیلی ساده و آسان است، با سرعت تمام به بالای این ابرها که ما را احاطه کرده میروم و خود را از این منطقه بیماری‌زا دور میسازم فقط ده دقیقه بمن فرصت بده تا تیدرژن مخزن را متعادل کنم.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که مسافری از آن منطقه مرطوب دور شده بودند و در ضمن راه به او میگفت اگر کمی حوصله کنی به هوای صاف و آفتاب درخشان میرسیم.

جو گفت اتفاقاً این دارو از تمام دواها بهتر است.
 ابره‌های غلیظ و سیاهی که در بالای سرشان قرار داشت مانند



جو در آه یقا

گلوله‌های پنبه در هم فرومیرفت و منظره بسیار خوفناکی بوجود

میاورد و در آن حال نور آفتاب بسختی از زیر توده های ابر دیده میشد، و یکتوریا به ارتفاع چهار هزار پائی رسید و ترمومتر پائین آمدن فشار هوا را نشان میداد، در آنجا سطح زمین دیده نمی شد و وقتی پنجاه مایل بطرف مغرب رانده شدند قله بلند کوه «رویاها» نمایان گردید، باد بشدت تمام می وزید و سرعت آن در مدار ۳۶ درجه طول غربی به بیست مایل در ساعت رسید اما مسافری در جای آرامی نشسته و از حوادث و تغییرات هوا اطلاعی نداشتند.

سه ساعت بعد پیش بینی دکتر به حقیقت پیوست و کندی دیگر تب نداشت بطوریکه با اشتهای زیاد ناهارش را صرف کرد. جو می گفت چقدر عجیب است، من میل دارم او آخر عمر خود را در اینجا بگذرانم، هوای آزاد کار چند قرص سوافسات کینین را انجام داد.

نزدیک ساعت ده هوا کاملا روشن کرد و مثل این بود که ابرها را سوراخ کرده اند، سطح زمین نمایان گردید و ویکتوریا کم کم بزمین نزدیک می شد.

دکتر فرگوسن سعی میکرد در مسیر ورزش بادی قرار گیرد که او را بطرف شمال شرقی بکشاند.

بزودی قله های نوک تیز کوه نمایان گردید و در این حال مجبور بودند در ارتفاع بیشتر خود را از خطر برخورد با قله کوه برکنار بدارند.

کندی با ناامیدی گفت ما به نقطه آسمان خراشها رسیده ایم.

- ديك خيالت راحت باشد بآنجا نزديك نمى شويم.
و در حقيقت دكتر بامهارت تمام سفينه خود را ميراند و ميگفت
اگر ما در اين نقطه پائين بيائيم در گل ولای فرو نخواهيم رفت، اگر
اين راه را از روى زمين مى آمديم گرفتار انواع حشرات موزى
مى شديم در شب مصادف با سرماى سخت شده و در آن هواى
مرطوب حشرات گزنده مارا راحت نمى گذاشت.
جو مى گفت ولى عقیده من اين است که از فرود آمدن
خود داری كنيم.

دكتر گفت من هم اصرارى ندارم زيرا بموجب گزارشانی که
مسافرین بماداده اند در اين نواحى حشرات گزنده بسيار زياد است و
برای سلامتی خود ناچاريم به ارتفاع بيشتري صعود كنيم.
جو پرسيد آيا لازم است مدتی ديگر در اين ارتفاعات دور
بزويم ؟

دكتر گفت هواى اين منطقه كاملاً نامساعد است، مسافرین
قبلى حكایت مى كردند که هواى اين منطقه بقدری نامساعد است که
خون از بينی شان مى ريخت و دوتن از مسافرین شجاع فرانسوى در
دو سال قبل گرفتار مشكلات سختی شدند زيرا هواى اين قسمت قابل
تنفس نيست و بالز آنها هم در اثر برخورد با كوه پاره شد.

جو گفت اگر شما بخواهيد در اين منطقه پياده شويد خود دانيد
امامن که يك فرد بى سواد هستم عقیده دارم در هوا ماندن بهتر از اين
است که گرفتار حشرات شويم.

در ارتفاع هزار پائی غلظت هوا رو به نقصان گذاشت صدا کمتر شنیده می شد آنچه را که میدیدند نامرئی و در هم بود بطوریکه انسانها و حیوانات بکلی نامرئی شده بودند .

ساعتی بعد بالن از جهت مخالف کسوه رو به هوادر محلی که درختان زیاد محوطه ای را محاصره کرده بود بطرف زمین فرود آمد در اطراف آن دشت وسیعی دیده می شد که بیک بیشه انبوهی منتهی میگردد .

آنجا جنگلی انبوه بود و ویکتور با در سمت جنوب آن بزمین نشست و بلافاصله جو که همیشه آمساده بود طناب آنرا بیدرختی بست .

وقتی همگی پیاده شدند دکتر فرگوسن بانشاط تمام گفت .
اکنون تفنگهای خود را بردارید یکی شما و دیگری جو وسیعی کنید در این جنگل شکار مطبوعی برای صرف شام فراهم کنید ، نترسید تا شما بیاید من کارهای خود را مرتب می کنم و از اینجا می توانم داخل آبادی را تماشا کنم و به محض اینکه وضع نامساعدی پیش آمد با خالی کردن یک گلوله شمارا خبر می کنم ، یک تیر نشانه بین ما خواهد بود .

کندی گفت قبول دارم .

يك حادثه غير منتظره

آنجا زمینی بود مسطح و گل آلود که حرارت آفتاب گلها را خشکانده اما کاملاً خلوت و ساکت و در بعضی جاها نشانه‌ای از عبور کاروان و توده‌ای از اسکلت‌های انسان و حیوان که گرد و غبار روی آنها را پوشانده بود دیده می‌شد.

بعد از نیم ساعت راه پیمائی کندی و جو با احتیاط تمام وارد جنگلی شدند ولی در همه حال مراقب اطراف بودند و انگشت آنها روی ماشه تفنگ قرار داشت، آنها امید استند چه چیزی در انتظارشان است و چه واقعه‌ای رخ خواهد داد اما جو بدون اینکه از چیزی بترسد برای احتیاط خود را برای تیراندازی آماده ساخته بود.

جو میگفت آقای دیک راه پیمائی در این جنگل چندان مشکل نیست معهداً بنظرم اینطور میرسد چندان جای امنی نیست.

در اینوقت کندی با اشاره‌ای او را وادار بسکوت نمود و همانجا توقف کردند، در بستر رودخانه کوچکی که اطراف آنرا با طاقی احاطه کرده بود دسته‌ای مرکب از ده دوازده بز کوهی دیده میشد که از آب رودخانه رفع عطش میکردند.

کاملاً معلوم بود که این حیوانات زیبا با وجود خلوت بودن محل احساس خطر میکردند و بنظر میرسید که کمی مضطرب و نگران

است و هر لحظه پوزه اش را از آب بیرون می کشید و اطراف خود را بومی کشید .

در حالیکه جو در جای خود بیحرکت مانده بود، کندی از پشت درختان دوری زد و تا اندازه ای خود را به تیررس رسانید و تیری بجانب آنها خالی کرد، در یک چشم بهم زدن گروه حیوانات ناپدید شدند و فقط یکی از آنها که تیری بشانه اش خورده بود در همان محل بزمین افتاد و کندی بایک نخیز سریع خود را باورساند.

این حیوان یک بز کوهی جوان بود با پوستی کم رنگ که خط سبزی بزیر شکم داشت و سایر قسمت های بدنش کاملاً سفید بود. شکارچی مسرورانه فریاد کشید تیر من به هدف خورد بعد از خوردن گوشت از پوست و پشم بدنش لباس خوبی برای ما فراهم خواهد شد، دکتر از این شکار ما راضی خواهد شد .

جو دستها را بهم مالید و گفت در هر حال از گوشت او هر سه استفاده میکنیم.

کندی با خنده گفت تمام اینها درست است اما اگر بر فرض وقتی آنجا رسیدیم اثری از بالن ندیدیم چه خواهیم کرد ؟
- این چه فکری است آیا فکرمی کنید که دکتر ما را رها کرده برود ؟

- نه اما فکرمیکنم ممکن است بالن به تنهایی از درخت جدا شده و به هوا صعود کند.

- غیر ممکن است زیرا دکتر میتواند بالن را متوقف سازد .

- ولی اگر باد اورا ببرد و دکتر نتواند آنرا نگاهدارد.
- جو، توجه میگوئی همه حرفهای توشوخی و مزاح است.
جو جوابداد البته تمام کارها طبق معمول میگردد اما ممکن
است گاهی پیش آمدها بر خلاف پیش بینی ما باشد.
در این موقع صدای خالی شدن تیری در هوا شنیده شد و یکی از
آنها پرسید :

این چه صدائی بود؟

- صدای تفنگ من بود من صدای آنرا میشناسم.

- شاید اعلام خطری بود؟

جو گفت ممکن است برای او خطری پیش آمده باشد.

- پس عجله کنیم و برویم.

دو شکارچی با شتاب تمام شکار خود را برداشته و از همان
راهی که علامت گذاری کرده بودند براه افتادند ولی چون خیلی
فاصله داشتند شاخه های درخت مانع از این بود که ویکتوریا را در
جای خود ببینند.

در این وقت صدای خالی شدن تیر دوم بگوش رسید.

جو گفت معلوم میشود با شتاب تمام ما را بکمک می طلبد.

- اینهم صدای تیر سوم.

- معلوم میشود او در حال دفاع است، پس عجله کنیم.

هر دو با سرعت تمام بنای دویدن گذاشتند وقتی از پشت درختها
خارج شدند اولین چیزی را که دیدند ویکتوریا بود که در جای خود

بیحرکت بود .

کندی بانگرانی پرسید پس چه واقع شده؟

جو ، فریاد کشید نمی توانم حدس بزنم ، خدا کند چیزی

نباشد :

- توجه می بینی؟

- روبرو را نگاه کنید يك دسته سیاه بوستان را می بینم که بالن

را هدف قرار داده اند.

در حقیقت در فاصله هزار پائی سی چهل موجود را میدیدند که

در حال جست و خیز هستند ، بعضی از آنها خود را بدرخت آویخته و

دسته دیگر از نوک شاخه ها بالا می رفتند ، مثل این بود که از هیچ چیز

نمی ترسیدند :

جو با تأسف زیاد میگفت اربابم از دست رفته است .

- جو! کمی خونسرد باش فقط مراقبت کن ، با این تفنگ که در

دست دارم عده ای از آنها را نابود خواهیم ساخت ، جلو بیفت .

با سرعت تمام بقدر هزار قدم جلو رفتند و ناگهان يك تیر دیگر

از داخل بالن بگوش رسید و یکی از آن موجودات را که میخواست

از نردبان بالن بالا برود بزمین انداخت ، این موجود از شاخه ای بروی

شاخه دیگر افتاد و در روی زمین بی حرکت ماند .

جو که شاهد این تماشابود فریاد کشید و گفت این حیوان از

کجا آمده است؟

کندی گفت زیاد مهم نیست ، کمی عجله کنیم .

اما در همین حال جو به صدای بلند خندید و گفت :
آقای کنندی، نگاه کنید از دمش او را شناختم، اینها میمونهای
جنگلی هستند .

کنندی در حالیکه با سرعت تمام خود را جلو می انداخت می-
گفت هر چه باشد بهتر از این است که انسان باشد.
در حقیقت آنها از آن میمونهای وحشی و خطرناک بودند که
پوزه‌ای مانند پوزه سگ داشتند با این حال با چند تیر پی در پی که به-
طرفشان خالی شد کار تمام شد و گروه میمونها بعد از اینکه چند مرده
برجا گذاشتند در پشت درختان از نظر ناپدید گردیدند.

بایک حرکت سریع کنندی خود را به بالن رسانید و جو هم
طناب لنگر را از درخت جدا ساخت و بدون مزاحمت او هم سوار
شد، چند دقیقه بعد ویکتوریا با کمک وزش باد بی‌بالا رفت و بطرف
مشرق روان گردید .

جو گفت اینهم یکی از حملات بود.

کنندی افزود و ما خیال میکردیم که بومیان این منطقه ترا محاصره
کرده‌اند .

دکتر گفت جای شکرش باقی است که آنها میمون بودند.

کنندی گفت ولی از دور آنها مانند انسان دوپا بودند.

- خیر از نزدیک هم با انسان فرقی نداشتند.

- در هر حال حمله میمونها برای من نتیجه وحشتناکی داشت

اگر طناب بزودی پاره نمیشد و باد هم با ما کمک نمیکرد نمیدانم این

موجودات چه برسر ما می‌آوردند .

جو میگفت آقای کندی یادتان هست چه میگفتم ؟

البته حق با تو بود ولی هرچه بود گذشت از همه کار بهتر این است که از گوشت این بز کوهی برای ما غذای مطبوعی فراهم کنی .

ساعت چهار بعد از ظهر بود ، ویکتوریا بر بالای شهری که آنرا «کانایمه» میگفتند در حال پرواز بود دکتر فرگوسن این شهر را از درختان با او باب و خیزران شناخت آنجا منطقه‌ای بود که یکی از پادشاهان «اوگوگو» در آن حکومت میکرد ، و مردم آن زیاد عتب مانده نبودند و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که سیاهان این شهر را خرید و فروش نمایند اما حیوان و انسان همگی باهم و در یک کلبه زندگی میکردند .

بعد از شهر «کانایمه» سایر قسمتهای این منطقه کوهستانی و سنگلاخ بود و کمی بالاتر مزارع سبز و خرمی داشت که همه نوع نباتات در آن بعمل می‌آمد .

وقتی آفتاب طلوع کرد باد خوابید و سکوت محض همه جا را فراگرفت ، دکتر فرگوسن در ارتفاعات گوناگون در جستجوی باد مساعدی بود اما چون همه جا ساکت و بدون وزش باد بود تصمیم گرفت شب را در هوا بماند و ارتفاع خود را تا هزار پا رساند ، در آنجا ویکتوریا بیحرکت ماند شبی بسیار عالی با ستارگان بیشمار با سکوت مطلق گذشت .

کندی و جو بنوبت خود تا نیمه شب بخواب عمیقی فرو رفتند و دکتر هم از نیمه شب تا صبح بیدار ماند و وقتی نوبت خواب دکتر رسید بآنها گفت اگر حادثه‌ای پیش آمد مرا بیدار کن ولی در ضمن آن باید همیشه مراقب میزان الهوا باشی .

شب بسیار سردی بود و تا ۱۴ درجه زیر صفر رسید اما در آن سکوت مطلق صدای جیرجیر پرندگان که شاید برای طلب طعمه می‌آمدند از جلو بالن فرار میکردند ، صدای غرغر قورباغه‌ها بگوش آنها میرسید و گاهی هم صدای رفت و آمد شغالها سکوت شب را میشکست .

فردای آن شب هنگامیکه نوبت بیداری دکتر رسید بوسیله قطب‌نما دانست که مسیر وزش باد تغییر کرد، و بکتوریا تا مدت دو ساعت بسمت شمال شرقی کشانده شد و از بالای دهکده‌های ناحیه مابونگورو گذشت، درختان در این منطقه بقدری زیاد بودند که دهکده‌ها و آبادیها در پشت شاخه درختان از نظر ناپدید گردید .

مقارن ساعت هفت توده سیاهی از ساختمانها ظاهر گردید، دکتر فرگوسن میگفت :

اینجا منطقه «ژی هولامو کا» نام دارد، ما میتوانیم چند دقیقه‌ای در آنجا بمانیم در این مدت سوخت‌گیری و آذوقه خود را تأمین میکنیم .

کندی گفت ولی در این منطقه درخت زیاد ندارد .

- با این حال امتحال میکنیم ، جو سعی کن طنابهای لنگر را بجائی بند کنیم .

بالن بتدریج از نیروی بالارونده خود کاست و بطرف زمین نزدیک شد طنابها را بزمین رها کردند و بعد از لحظه ای قلاب آن در یکی از تخته سنگها جاگرفت و بالن بی حرکت ماند .

این نکته را نیز باید تذکر داد که سفینه اختراعی دکتر فرگوسن بطوری ساخته شده بود که در موارد فرود آمدن یا توقف های بین راه احتیاج بآن نداشت که شعله آنرا خاموش کند زیرا تعادل و یکتوریای به نسبت سطح دریا حساب شده و میزان شده بود و چون در راه پیمائی خود طبعاً روبه بالا میرفت وقتی بیک شهری میرسید که ۶۰۰ یا ۷۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع داشت باسانی و سهولت میتوانست فرود آید و هنگام نشستن بزمین چون بار آن کمتر میشد سفینه بدون احتیاج با وزش باد در سطح زمین قرار میگرفت .

نقشه محل نشان میداد که در دامنه کوه زمینهای مسطحی قرار دارد و بمحض اینکه روی زمین نشست جو با چابکی پائین آمد و بطرف آبادی رفت و در نزدیکی یکی از دهکده ها که جای بسیار خلوتی بود چلیک را پراز آب کرد و پس از سه ربع ساعت برگشت در بین راه بموانعی بر نخورد فقط چند دسته از فیلها را دید که در اطراف لاشه یکی از فیلهای مرده جمع شده بودند .

در مراجعت همراه خود یکنوع از گیل را همراه آورد که در آن محل بموننها از آن تغذیه میکردند این میوه را فرگوسن میشناخت

ومیدانست که در مناطق غربی میروید و حیوانات از آن استفاده میکنند .

در مدتی که جو برای آوردن آب رفته بود دکتر فرگوسن در بی تابی زیاد بسربرد زیرا می دانست توقف در این منطقه خالی از خطر نیست .

چلیک آب باسانی بداخل سفینه انتقال داده شد زیرا بالن تقریباً در سطح زمین قرار داشت .

بعد از انجام این کار جو با یک جهش خود را بداخل سفینه رساند و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با سرعت تمام خود را ببالا رساند .

سفینه در آن موقع در فاصله چند مایلی شهر مشهور «غزه» واقع شده بود یکی از مهم ترین شهرهای افریقای مرکزی بشمار میآمد و بالن آنها با استفاده از بادهای جنوب شرقی میتوانست در این شهر مدت بیشتری توقف نماید .

آنها با سرعتی معادل ۱۴ مایل در ساعت راه میرفتند .

سفینه با سرعتی معادل ۱۴ مایل در ساعت راه میرفت اما در این راه پیمائی حرکت بالن بسختی انجام میشد زیرا نمیتوانست زیاد ارتفاع بگیرد و شهر غزه هم در ارتفاع سه هزار پائی قرار گرفته بود و تا جائی که امکان داشت دکتر سعی میکرد از گاز خود زیاد استفاده نکند .

مقارن ساعت دو ویکتوریا در زیر آفتاب سوزان بر فراز شهر

غزه قرار گرفت و دکتر در حالی که به یادداشتهای خود مراجعه میکرد گفت:

اگر بخاطر داشته باشید ما در ساعت نه صبح از زنگبار حرکت کردیم و بعد از دو روز راه پیمائی با توجه به انحرافات زیاد در حدود ۵۰۰ مایل جغرافیائی راه پیموده‌ایم که بحساب خودمان در حدود دو بیست فرسنگ است در حالیکه کاپیتان بورتون و کاپیتان اسپیک همین مقدار راه را بایکدنیا مشکلات در فاصله چهار ماه و نیم پیموده بودند.

۱۵

جادوگران شهر غزه

منطقه غزه که یکی از مراکز مهم افریقای مرکزی بشمار می‌آید در حقیقت يك شهر کامل نبود بلکه از چندین کلبه‌های غلاسان تشکیل می‌شود که چند جریان آب و باغهای بسیار مصفا در آن یافت می‌شود شهری است حاصلخیز که محصولات آن بیشتر پیاز و بادنجان و درختان بلوط بسیار خوشبو است.

این منطقه را بزبان محلی «اونیماوزی» می‌گویند که بآن شهر ماه هم گفته می‌شود، در مرکز آن شهر اونیماوزی قرار دارد منطقه‌ای بسیار زیبا و خوش آب و هوا که قبیله‌ای بنام اومانی در آن زندگی

میکنند که از نژاد خالص عرب بشمار می‌آیند.

از مدتها پیش این قبیله در مرکز افریقا بدادوستد بازرگانی اشتغال داشتند محصولات آنها مقداری صمغ و عاج هندی است، غلامان در این ناحیه خرید و فروش میشود و کاروانهای آنان شب و روز تا نواحی استوایی در آمدورفت هستند، این کاروانها از مناطق دیگر اشیاء لوکس خریده و آنها را بسرمایه داران شهر خود میفروشند و این ثروتمندان با غلامان و زنهای زیبا در مناطق خوش آب و هوا زندگی بسیار آرامی را میگذرانند.

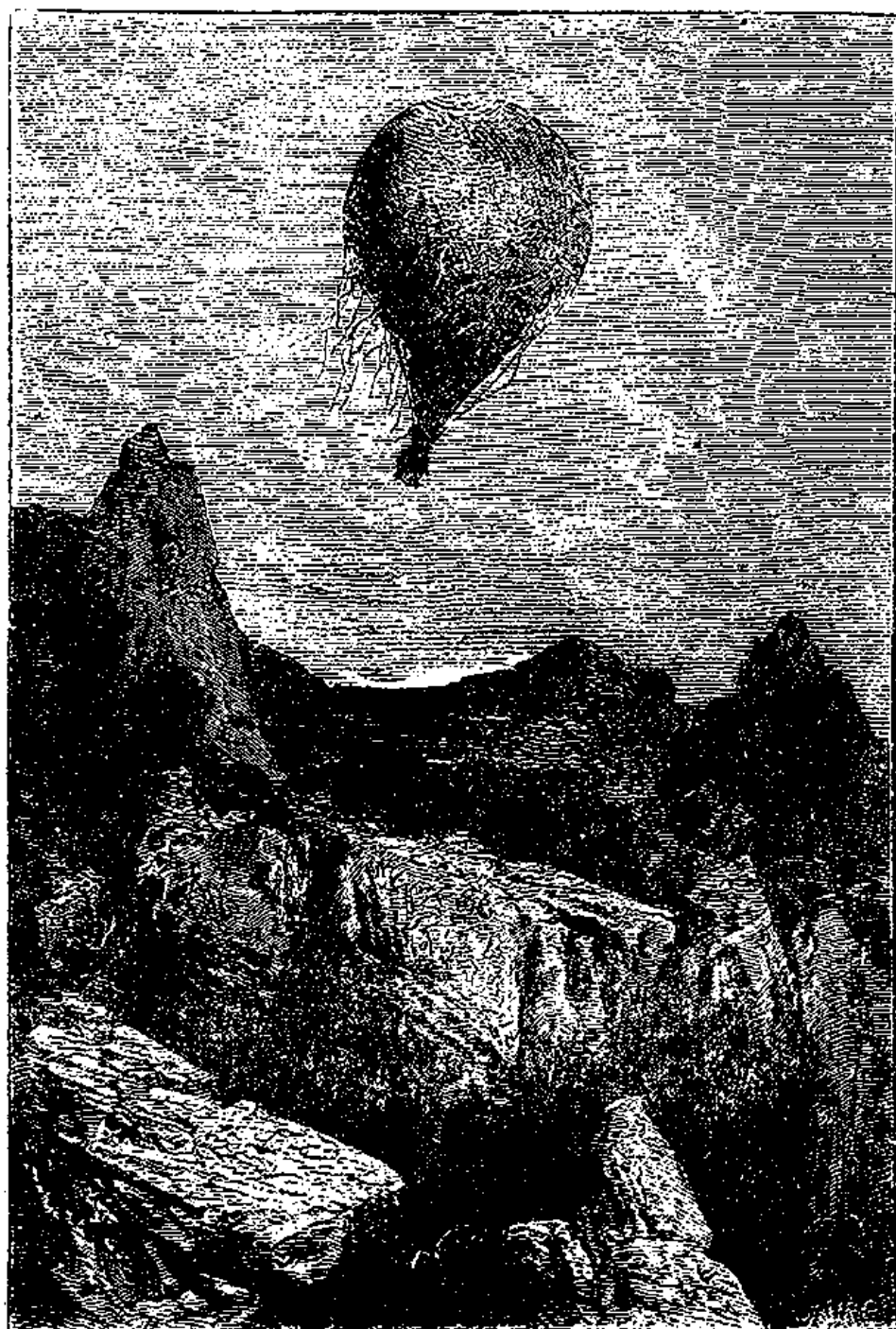
در اطراف این ساختمانها چندین کلبه کوچک و بزرگ محل بازارهای عمومی، مزارع انواع داروهای طبی، و درختان بسیار زیبای سایه دار، مجموع آن شهر غزه را تشکیل میدهد.

آنجا میعادگاه همیشگی کاروانها بود، کاروانهای جنوب که برای برده فروشی می‌آیند و انواع صدفها و عاجها را خرید و فروش میکنند و کاروانهای مغرب که انواع پنبه و کارهای دستی را برای قبائل ساکن دریاچه بزرگ صادر میکنند.

در بازارهای عمومی این شهر رفت و آمد و سروصدای زیاد دیده میشود، سروصدائی که گوش فلک را کر میکند، باربرانی که با داد و بیداد کالاها را حمل میکنند، شیهه‌های اسب و قاطر، صدای عرعر الاغها، آواز زنان زیبا، سروصدا و فریاد کودکان و ضربات پی در پی رؤسای کاروان که کالای خود را حراج میکنند.

اما ناگهان تمام این سروصداها و آمد و رفتها مانند اینکه

صاعقه‌ای بر سرشان فرود آمده خاموش شد زیرا آنها پرواز و بکتوریا را در آسمان دیده بودند و میدیدند که این حیوان عظیم آهسته و آرام بر سرشان فرود می‌آید ناگهان مرد وزن، غلامان و بازارگانان عربها



بالن بالامیررد

و سیاه‌پوستان از آن محوطه دور شده و ناپدید گردیدند و هر کدام در گوشه‌ای از کلبه‌ها مخفی شدند.

کندی میگفت :

دوست عزیزم اگر ما بخواهیم با این وضع بر سرشان فرود بیائیم نمیتوانیم کالاهای لازم را از آنان خریداری کنیم .

جو مداخله نمود و گفت اتفاقاً ما میتوانیم با آسانی با آنها معامله کنیم اگر ما آرام و بیصدا پائین بیائیم و بهترین کالاهای آنانرا خریداری کنیم گمان نمیکنم اشکالی داشته باشد
دکتر گفت البته نورا است میگوئی اما آنها از دیدن بالن ما ترسیده اند و ممکن است برای کنجکاو ی یا بر اثر تلقینات مذهبی بطرف ما بیایند :

- آیا شما یقین دارید که اینطور میشود ؟

- باید دید و تعریف کرد ، اما صلاح بر این نیست که خیلی بآنها نزدیک شویم ، بالن مایک ماشین زره پوش نیست و در اثر اصابت يك تیر و کمان ممکن است آسیب به بیند .

کندی پرسید آیا قصد آن داری که با آنها داخل مذاکره شوی ؟

- اگر اینطور بشود چه ضرری دارد ، گمان میکنم در شهر غزه کالاهای ارزنده ای وجود داشته باشد ، و بخاطرم میآید که مهندس بورتون واسپیک از پذیرائی این شهر توصیف زیاد میکرد با این ترتیب ما هم میتوانیم با آنها تماس بگیرم .

ویکتوریا آرام و آهسته بزمین فرود آمد و یکی از لنگرهای آن بدرختی که نزدیک بازار عمومی بود بسته شد .

در این حال تمام مردم سرهای خود را از کلبه‌ها خارج ساخته
و به بالزن نزدیک شدند بسیاری از اومانی‌ها که علامات مخصوصی
داشتند گستاخانه جلو آمدند آنها جادوگران این قبیله بودند که
چماقی اسپاه رنگ و آلوده به روغن بر کمر داشتند و علامات
مخصوصی و افزاری سحرآمیز در روی لباسشان دیده میشد .
کم کم مردم جرأت یافته و به آنها نزدیک شدند ، زن و مرد ،
در اطراف آنها حلقه زده و در حالیکه صدای طبل و فریاد بلند شده
بود همگی دستها را بسوی آسمان برافراشته بودند .

دکتر فرگوسن میگفت این سنت محلی و طرز دعا کردن آنها
است و اگر اشتباه نکنم می‌توانیم در اینجانبان نقش خوبی بازی کنیم .
- کندی گفت چه نقشی بازی کنیم ؟

دکتر خطاب به جو میگفت جو « بنظر من میرسد که ممکن است
بتوانی نقش خدایان را برای آنها بازی کنی
جو باخنده گفت بدم نمی‌آید چندی برای آنها نقش خدایان
را بازی کنم .

در اینوقت یکی از جادوگران به یکی از میناگها « اشاره‌ای
کرد و هماندم تمام سروصداها خوابید و سکوت محض همه جا را
فرا گرفت و چند کلام بامسافرین حرف زد ولی چون بزبان محلی
بود هیچکدام نفهمیدند .

دکتر فرگوسن که سخنان آنها را نمی‌فهمید چند کلام بزبان
عربی ینای سخن گفتن گذاشت و اتفاقاً همه آنها این زبان را فهمیدند
و باو جواب دادند .

جادوگر بزبان عربی بنای سخنرانی گذاشت و دکتر از سخنان او اینطور فهمید که این قبیله ماه را پرستش میکنند و فرود آمدن ویکتوریا را بجای ماه گرفته اند که بزمین نزول کرده و خدای آنها خواسته است با سه فرزندش که مسافری را بجای سه فرزند گرفته اند بر آنها فرود آید و نعمت و سعادت را بین آنان تقسیم کند ، دکتر فرگوسن چون متوجه اشتباه آنها شد در ضمن سخنان خود میگفت ماه در هر سال یکبار بدور جهان میگردد و اکنون خواسته مشخصاً بزمین فرود آمده و به بندگان خویش نزدیک شود و آنها هر احتیاجی که داشته باشند ماه میتواند آنها را آرزوی خود برساند.

آنگاه جادوگر بنوبه خویش شروع بسخترانی نمود و گفت که سلطان آنها « مووانی » از سالها پیش بیمار شده و از خدایان شفای خود را می طلبند و اکنون که خدا با سه فرزندش بروی زمین آمده اند استدعا داریم که فرزندان خدا از سلطان آنها ملاقات کند. دکتر مطالبی را که شنیده بود بزبان خودشان برای رفقا تعریف کرد .

کندی چون این مطالب را شنید از او پرسید .

اکنون تو قصد داری از این سلطان ملاقات کنی :

- البته زیرا این مردم بما ایمان کامل دارند و اکنون هم هوا آرام است و از هیچ جهت بادی نمی وزد و ما نمیتوانیم حرکت کنیم بنابراین چون آنها بما اعتماد دارند از طرف ویکتوریا هیچگونه نگرانی نخواهیم داشت :

- بسیار خوب تو میخواهی چکار کنی ؟
- ديك ! آرام باش و خیالت راحت باشد با کمی طبابت
میتوانیم خود را از چنگ آنها خلاص کنیم .

سپس رو به جمعیت نمود و گفت :
از آنجائیکه ماه دلش بحال سلطان رحم آمده مارا فرستاده
است تا در معالجه او بکوشیم بروید و خبر بدهید ما را به حضور
خود بپذیرد .

بعد از شنیدن این سخنان صدای طبل و آواز و مراسم مذهبی
آغاز گردید و تمام جمعیت سیاه پوستان بحرکت درآمدند .
دکتر با زبان خودشان بدوستان خود گفت :

دوستان عزیز ! باید پیش بینی همه چیز را کرد ، ممکن است
وضعی پیش بیاید که با سرعت تمام این منطقه را ترك کنیم ، ديك
تو در داخل بالن میمانی و بالن را برای پرواز کردن آماده میکنی
طناب لنگر محکم بدرخت بسته شده از این بابت نباید نگرانی داشته
باشیم ، من پیاده میشوم و جو همراه من خواهد آمد و او هم باید
در پای نردبان منتظر بماند .
کندی پرسید .

تو چگونه تنها همراه این شیاطین میروی ؟
- لازم است که من تنها بروم ، این مردمان ساده دل تصور
میکند ماه خدای آنها بزمین نزول کرده تا به آنها کمک کند و همین
افکار تعصب آمیز مرا از هر گزندی حفظ خواهد کرد ، بنابراین از

طرف من ترس و نگرانی بدل راه ندهید صلاح بر این است که هر کدام در پست خود باقی بمانید یعنی دیک در داخل بالن و جو در پای نردبان .

شکارچی جواب داد چون تو دستود میدهی ما اطاعت میکنیم .

- مراقب عمل تبخیر گاز باش .

- بسیار خوب .

در اینوقت صدای فریاد تظاهر کنندگان شدت یافت و همه از خدایان میخواستند که پادشاهشان را از بیماری نجات دهد .
جو که این صداها را میشنید میگفت این مردمان وحشی بزور و جبر میخواستند که خدایان بآنان کمک کند .

دکتر فرگوسن با کیف محتوی داروها از بالن پیاده شد ، جو هم بدنبال او راه میرفت و بعد از چند قدم با حالتی پراز وقار مانند کسیکه میخواهد مردم از او اطاعت کنند بنا بدستوردکتر روی نردبان بالن نشست پاها را روی هم انداخت در حالیکه عدهای زیادی از بومیان او را احاطه کرده بودند .

در فاصله این مدت دکتر فرگوسن در حالیکه طبلها مشغول نواختن بود بهمراه چند تن از روحانیون و از جادوگران بطرف کاخ پادشاهی روان گردید و چند دقیقه بعد فرزند و ولیعهد امیر که جوان خوشروئی بود باستقبال او آمد .

راه پیمائی آنها سه ربع ساعت طول کشید و دکتر بعد از عبور

از چند راهرو بسیار طولانی وارد قصری گردید که در کنار رودخانه‌ای قرار گرفته بود .

کاخ امارت را بزبان خودشان «ایتی تنائ» می‌گفتند که عبارت بود از يك کلبه بسیار وسیع که روی چهار تیر بزرگ بنا شده و در داخل آن آرایش کاملی بچشم می‌خورد . دیوارها را با يك نوع خاک رس قرمز رنگ آراسته و نقشه‌هایی از مارها و شکل‌های انسانی بر روی دیوارها دیده میشد .

دکتر فرگوسن با تشریفات خاصی بحضور سلطان پذیرفته شد ، مردانی قوی هیکل و نگهبانان مخصوصی که معلوم بود از بهترین نژاد مردم افریقای مرکزی انتخاب شده در پیشاپیش او برسم احترام قدم میزدند آنها موهای خود را بهم تابید . و به پشت سررها کرده و بانوارهای چند رنگ این موها را بهم بافته بودند گوشه‌های آنها که از گوش معمولی بسیار بزرگتر بود با حلقه‌های چرمی مانند گوشواره جلب توجه میکرد ، لباس آنها از یکتوع کتان سبز رنگ و سربازان هر کدام قمه‌ای بلند بکمربسته بودند .

دکتر وارد قصر امیر شد در آنجا بمناسبت اینکه امیر بیمار بود همه سکوت کرده بودند اما به محض ورود دکتر سر و صداها دو مرتبه آغاز گردید دکتر که با کنجکاوی تمام اطراف خود را نگاه میکرد متوجه شد که دیوارهای داخل ساختمان از انواع حیوانات و یال شیر و دم روباه زینت شده است .

اولین کسانی که باستقبال دکتر آمدند گروهی از محارم امیر

بشمار میآمدند و بعضی از زنها بنظر بسیار زیبا میآمدند، و در ظرفهای بسیار بزرگی مشغول کشیدن توتون بودند لباسهایشان بسیار زیبا و کمر بند قرمز رنگی بکمر بسته بودند .

شش تن از این زنان ظاهری بسیار اندوهکین داشتند و در محلی جداگانه گرد هم نشسته بودند و بعدها دانستم که بعد از مرگ امیر این زنان محکوم بودند برای آرامش روح او زنده زنده با امیر خود بخاک سپرده شوند .

دکتر فرگوسن پس از اینکه بایک نگاه سطحی تمام این تشریفات را از نظر گذارند بطرف تخت چوبی امیر نزدیک شد، در آنجا مردی چهل ساله را دید که از شدت میخوارگی رنگ و رویش پریده و قادر به حرکت نیست و این بیماری که بقول آنها از چند سال پیش شروع شده چیزی غیر از مستی دائمی نبود ، این امیر دائم الخمر در آن حال از شدت مستی تقریباً نیمه بیهوش بود و این مستی چنان شدت داشت که اگر تمام امونیاک دنیا را با او میدادند نمیتوانست بیهوش بیاید. زنها و ندیمهها در تمام این مدت زانوان را خم کرده و با امیر خود ادای احترام میکردند .

دکتر فرگوسن با خوراندن یک مسکن بسیار قوی چند لحظه ای توانست قالب بیروح و مدهوش او را بحال بیاورد ، امیر بخود تکانی داد و آثار حیات در او ظاهر گردید .

معلوم بود برای جسم بی حرکتی که مدتها بحال اغما و بیهوشی فرو رفته این حرکت جزئی مسئله بسیار مهمی بود بطوریکه حاضرین

از شدت خوشحالی بنای کف زدن گذاشته و صدای طبل و آواز به عنوان تشکر از دکتر بصدا در آمد .

دکتر فرگوسن که از شنیدن این صداها خسته شده بود با اشاره‌ای اطرافیان را از بالین بیمار دور ساخت و چون دیگر کاری نداشت از سالن خارج شد و بطرف ویکتوریا رفت . ساعت شش بعد از ظهر بود .

جو در تمام مدت غیبت دکتر در پهای نردبان با انتظار او نشست ، انبوه مرد وزن دورش را گرفته و باو ادای احترام میکردند و چون خبر داشت که آنها او را بجای فرزندماه گرفته‌اند خود را در اختیار آنان قرار داده بود .

اما پرستندگان ماه دست از او نمی کشیدند و در کاسه گلی که بان (مریمی) می گفتند برای او شراب مخصوص آوردند . این شراب را از جو کوبیده می گرفتند .

جو ، مجبور بود این شراب را از آنها قبول کند اما از ترس مست شدن برای بار دوم از نوشیدن آن خودداری نمود و بایک شكلك مخصوصی که آنها آنرا بجای تبسم معمولی گرفته بودند از نوشیدن آن امتناع ورزید .

بعد از آن دختران جوان با خواندن آوازهای محلی مشغول رقصیدن شدند .

جو که از این بازیها خسته شده بود می گفت شما رقص خود را دوست دارید پس صبر کنید تا منم رقص کشور خود را بشما

سپس از جا برخاست و با تکان دادن دستها و زانوان و با خم کردن یکی از زانوان و حلقه زدن با دوپا چنان رقصی را نمایش داد که آنها برجای خود خشک ماندند ولی چون در همان حال دکتر فرگوسن را دید که بسوی آنها میآید برقصیدن خود خاتمه داد.

دکتر باشتاب تمام بسمت آنها میآمد در حالیکه جمعی کثیر او را احاطه کرده و فریادهای بلند می کشیدند مثل این بود که جادوگران و رؤسای قوم از حال طبیعی خارج شده اند زیرا در همان حال او را محاصره کرده و با حرکات او را تهدید میکردند .

وضع بسیار عجیبی بود !

آیا چه واقع شده بود ؟

آیا امیر در اثر مداوای او مرده است ؟

کندی در جای خود نشسته بود و بدون اینکه دلیل آنرا بداند

خطر را احساس کرد .

بالن برای پرواز کاملاً آماده بود ولی چون طناب لنگر

بدرخت بسته بود حرکت آن امکان نداشت .

دکتر خود را پپای نردبان رساند .

ترس و وحشت عجیبی سرا پای مردم را فرا گرفته بود اما

به جهاتی که معلوم نبود از شدت عمل خودداری میکردند .

دکتر با سرعت تمام از پله های نردبان بالا رفت و جو هم

باشتاب و مهارت تمام بدنبالش راه افتاد .

دکتر باو میگفت .

نباید یکدقیقه وقت را تلف کنیم ، در فکر این نباشید که طناب
را از درخت باز کنید ، در صورت لزوم آنرا پاره میکنیم ، بدنبال
من بیا !

جو ، درحالیکه دوپله یکی بالا میرفت پرسید .

چه واقع شده است ؟

کندی درحالیکه تفنگ را برداشت او هم پرسید .

چه واقع شده است ؟

دکتر درحالیکه افق مقابل را نشان میداد گفت :

آنجا را نگاه کنید .

کندی که چیزی نمی فهمید گفت خیلی خوب چه واقع

شده ؟

- ماه را نگاه کنید .

درحقیقت قرص ماه در نهایت شکوه و عظمت مانند يك كوه

آتش در افق ظاهر گردید : آری ماه بود ، ماه ظاهر شد درحالیکه

ویکتوریا هم در آنجا خودنمایی میکرد .

آنها فکر میکردند با اینکه آسمان دارای دو ماه است و اگر

اینطور نباشد ویکتوریایك ماه قلابی است و آنها که خود را فرزندان

خدا میدانستند دروغ میگویند .

مردم این فکر را میکردند و از خود میپرسیدند آیا این سه نفر

ما را فریب داده اند ؟

جو نتوانست از خندیدن خودداری کند ولی مردم غزه بشدت تمام عصبانی بودند و چون فکر میکردند که ممکن است این شکارهای دروغگوار دستشان فرار کند بی اختیار فریاد میکشیدند و تیرو کمانها و تفنگهای خود را بطرف بالن برافراشته بودند .

اما در آنوقت یکی از جادوگران اشاره ای نمود ، اسلحه ها پائین آمد ، جادوگر برای گرفتن طناب خود را بالای درخت انداخت ، می خواست بازور و قدرت بالن خدایان دروغی را پائین بیاورد .

جو ، تیری بدست گرفت و خود را بطرف آنها کشاند و پرسید .

آیا باید طناب را پاره کنم ؟

دکتر جواب داد باز هم کمی صبر کن .

اما این جادوگر سیاه پوست ...

شاید بتوانیم خود را خلاص کنیم ؟ هر وقت لازم شود پاره

کردن طناب آسان است .

جادوگر وقتی بالای درخت رسید شاخه درخت را کند و باین

وسیله طناب آزاد گردید ، شاخه شکسته بوسط پای جادوگر قرار

گرفت و بالن با سرعت تمام بطرف بالا رفت .

این منظره عجیب مردم را که ناظر آن بودند دچار وحشت

ساخت زیرا میدیدند که یکی از جادوگران در فضا معلق شده

است .

در حالیکه با آن سرعت عجیب بالا میرفت ، جو از شدت شادی فریادی کشید .

هورا . هورا .

کندی میگفت به بینید! چطور به طناب چسبیده ، گمان نمیکنم صدمه‌ای به بیند .

جو پرسید .

آیا می‌خواهید او را بزمین پرت کنید ؟

دکتر گفت نه این کار را نمیکنم ، او را زمین میگذاریم گمان نمیکنم بعد از این حادثه مردم این شهر به جادوگری او ایمان پیدا کنند .

جو ، گفت گمان کنم بعد از این حادثه مردم او را بمقام خدائی برسانند .

ویکتوریا با ارتفاع هزارپائی رسیده بود و در تمام این مدت جادوگر با قدرت تمام به طناب چسبیده بود و باد بسیار ملایمی بالن را به بیرون شهر کشاند .

نیم ساعت بعد همه جا خلوت شده بود ، در این وقت دکتر بالن را پائین آورد و نزدیک زمین شد وقتی به بیست قدمی رسید ، جادوگر تصمیم خود را گرفت و روی دوپا خود را بزمین انداخت و بنای دویدن گذاشت .

بالن پس از انجام این عمل اوج گرفت و از نظر ناپدید گردید .

توفان در شهر ماه

جو ، با خنده می گفت :

دیدید پسران ماه چه نقش خوبی بازی کردند .

کندی گفت بازی بسیار خوبی بود اما بالاخره من ندانستم امیر

غزه چه بیماری داشت .

دکتر جواب داد .

يك بیماری کهنه میخواری که مردم اورا میپرستیدند و بهمین

علت بود که بر علیه ما قیام کردند .

در آن حال ویکتوریا در ساعت هفت بعداز ظهر در ۳۲/۴۰

درجه طولی جغرافیائی و ۱۷ درجه عرض قرار داشت و آتمسفر

سنگین هوا تحت تأثیر يك توفان که امکان داشت بزودی آغاز شود

آنها را با سرعت پنج مایل در ساعت حرکت میداد و در زیر نظر

آنها دشتهای و زمینهای زراعتی چشم انداز و مناظر زیبائی را نشان

می داد .

دکتر فرگوسن می گفت :

ما هنوز در بالای کشور ماه در حال پرواز هستیم و مردمان

قدیم این منطقه که از قرنهای پیش ماه را پرستش میکردند نام کشور

ماه را باین سرزمین داده اند .

جو می گفت حق با شماست ، حرارت هوا رو بشدت گذاشته ، هوای خفه کنندای است ، مثل این است که حادثه در حال تکوین است .

- شب بسیار ساکتی است ، ابرهای سیاه بسیار وحشت آور است اگر توفانی آغاز شود ما را نابود خواهد ساخت .

دکتر جوابداد همینطور است ، بطوریکه می بینید ابرها حامل الکتریسته هستند ، تمام عوامل طبیعت برای ایجاد توفان آماده شده است .

کندی گفت آیا بهتر نیست که پائین برویم .

- برعکس ، لازم است باز هم بالاتر برویم ، زیرا میترسیم اگر توفان شروع شود ، ما را بسمت دیگر خواهد کشاند .

کندی که با دوربین خود سطح زمین را از نظر میگذراند

گفت :

نگاه کنید ، این دسته حیوانات چگونه از گوشه و کنار جست و خیز میکنند ، شاید عده آنها به دوپست برسد آنها باید گرگ باشند .

- خیر اشتباه می کنید اینها سگهای وحشی هستند ، یکی از آن

نژادهای بسیار معروف که با جست و خیزهای وحشیانه بسوی شیرها حمله می کنند ، اگر آنها بمسافری برخوردند خدا میداند چه خواهد شد ، بایک حمله برق آسا طعمه خود را قطعه قطعه میکند .

سکوت وحشت آوری همه جا را فرا گرفته بود ، بنظر میرسید

که حتی صدا هم از ابرها نمی‌تواند عبور کند .
در ساعت نه ویکتوریا کاملاً بی حرکت ماند گاهی رعد و
برق‌های زود گذر ابرها را میشکافت و مسافرین میدیدند که درختهای
نخل بی حرکت مانده‌اند .

کندی ناله کمان می‌گفت ،

از شدت گرما دارم خفه میشوم ، نفس بالا نمی‌آید ، ویکتوریا
هیچ حرکتی ندارد و آیا بهترین پائین برویم .

- برای چه ، مگر نمیدانی که توفان نزدیک است .

جو گفت :

اما بنظرم میرسد که توفان امشب شروع نخواهد شد ، زیرا ابرها
در ارتفاعات زیاد جمع شده‌اند .

- بهمین دلیل جرأت نمیکنم از آنها بگذرم ، بایستی هرچه
میتوانیم بالاتر برویم بطوریکه زمین از نظر ما محو شود .

کندی با اصرار تمام می‌گفت :

ساموئل تا وقت نگذشته تصمیم بگیر .

جو ، گفت پس بچه دلیل وزش باد قطع شده ؟

دکتر جواب داد .

قطع شدن باد برای ما خطرناک است زیرا در این ابرها جریان
الکتریکی بقدری شدید است که میتواند ما را نابود کند و برق‌های
حامل ابرها میتواند ما را بسوزاند و از طرف دیگر امکان پذیر است
که گردبادهای شدید ما را بطرف زمین پرت کند .

- پس بنظر شما چه باید کرد ؟

- بایستی ویکتوریا را در محلی قرار دهم که از خطر آسمان و زمین مصون بماند ، آب کافی در مخزن داریم هر وقت لازم شد خود را ازمسیر توفان نجات خواهیم داد .

- در اینصورت تا صبح باید بیدار باشیم .

- خیر ، دوستان من ، خوراکیها را در کنار بگذارید و بخواهید اگر حادثه‌ای پیش آمد شما را بیدار میکنم .
جو با دلسوزی گفت اکنون که از توفان خبری نیست . بهتر است غذائی صرف کنید .

- متشکرم بهتر است مراقب اوضاع باشم اکنون که در حال سکون و آرامش بسر میبریم اگر وضع هوا تغییری پیدا نکند فردا صبح در همین نقطه خواهیم بود .

بعد از آن کندی و جو زیر روپوشهای خود خوابیدند و دکتر در آن فضای وسیع تنها ماند .

معهدا گنبدهای ابر سیاه رو به پائین می آمد تاریکی سختی همه جا را فرا گرفت ، طاقنمای سیاه رنگ ابرها بر سطح زمین فرود آمد مانند این بود که زمین در زیر آن در حال متلاشی شدن است . ناگهان روشنائی شدید برق سایه سیاه ابر را از هم شکافت و هنوز شکاف آن بسته نشده بود که صدای رعد بسیار شدیدی آسمان را فرا گرفت .

فرگوسن فریادی کشید و آن دونفر که خوابیده بودند با وحشت

زیاد برخواستند .

کندی پرسید در حال پائین رفتن هستیم ؟

- خیر ! بالن نمیتواند در برابر این توفان مقاومت کند و میبایستی قبل از اینکه این ابرها تبدیل به باران شده و وزش باد آغاز گردد خود را با ارتفاعات بیشتر برسانیم .

سپس مشعل گاز را مشتعل ساخت و بطرف بالا صعود نمود . توفانهای قطبی با شدت تمام از هم شکافته شد و یک برق دیگر ابرها را از هم شکافت و بدنبال آن بیست بار دیگر این صداها تکرار شد ، آسمان لبریز از رعد و برق بود که لحظه بعد همه آن به باران تبدیل گردید .

دکتر میگفت کمی دیر از جا حرکت کردیم و اکنون باید بالن خود را که مملو از گازهای سوزان است از مناطق آتشزا بگذرانیم .

کندی پی در پی فریاد میکشید ولی اگر بزمین فرود آئیم .. - اگر هم بطرف زمین فرود آئیم خطر توفان زدگی بیشتر است و شدت صاعقه ما را در بین یکی از شاخه های درختان از هم خواهد پاشید ، بنابراین باید با شتاب تمام رو بیالا برویم .

در این قسمت افریقا وقتی توفان آغاز شود در مناطق استوایی در هر دقیقه سی تا سی و پنج بار رعد و برق پیاپی آسمانرا روشن میکند ، در آن حال آسمان تبدیل بیک پارچه آتش میشود و این آتشیهای سوزان توده های ابر را میسوزاند و همه جا را فرا میگیرد .

دکتر فرگوسن تا جائیکه ممکن بود مشعل بالن را فروزان ساخت و بالن با سرعت تمام رویبالا میرفت کندی محکم از پرده‌ها چسبیده بود بالن چنان چرخشی داشت که همه را گیج کرده بود ، بطوریکه مسافرین را مانند توپی باطراف میانداخت و گاه از اوقات کانالهای هوایی باز میشد و بالن را در اعماق آن پرت میکرد ، و شدت باد این لحظات بقدری بود که بالن را درهم میفشرد با این حال بالن با سرعت تمام بالا میرفت و چیزی مانند تگرگ فروزان با صداهای رعد آسا آنرا احاطه کرده بود ، نور برقه‌های پی در پی زاویه‌ای بزرگ تشکیل میداد و مانند این بود که تنوری از آتش اطرافش را فرا گرفته است .

دکتر فرگوسن با ناامیدی میگفت :

ما فعلا در اختیار اراده خداوندی هستیم ، بایستی خود را برای هر نوع حادثه آماده سازیم و حتی ممکن است باشعله‌های آتش بزمین فرود آئیم .

صدای دکتر بسختی بگوش دوستانش میرسید ولی آنها قیافه آرام و خونسرد او را در بین رعد و برق‌ها میدیدند او در آن حال به عوامل فسفری آتشها خیره شده بود ، بالن هم با سرعت زیاد بدور خود میچرخید ، ولی درهمه حال رو بیبالا میرفت ابرها را میشکافت و با این ترتیب توانسته بود از مناطق ابرهای سوزان و توفان خیز بگذرد ، در اینجا رعد و برق هادرزیر او مشغول فعالیت بود و مانند این بود که نشیمن گاه بالن روی ظرفی از آتش قرار داده شده است .

اما تمام این حوادث حامل مناظری بس زیبا بود ، در پائین
توفان در حال فعالیت بود ولی در بالا آسمانی صاف و پراز ستاره
ساکت و آرام وجود داشت که نور ماه همه جا را روشن ساخته بود.
دکتر فرگوسن در این وقت به میزان الهوانظری انداخت ، درجه
آن ارتفاع ۱۲ هزار پائی را نشان میداد ، ساعت ۱۱ بعد از ظهر بود .
دکتر بامسرت میگفت :

به اطف ، خداوندی خطر گذشت و بایستی خود را در این نقطه
نگاه داریم .

کندی میگفت ولی خیلی وحشتناک بود .
جو باشادی میگفت :

این حادثه برای ما یکنوع تنوع بود ، برای من بسیار تماشائی
بود که توانستم توفانی را در بالاترین ارتفاعات به بینم ، چه منظره
زیبائی بود؟

۱۷

کوه‌های ماه - اقیانوسی از زمینهای سبز - يك شب روی زمین
در ساعت شش صبح روز دوشنبه آفتاب در افق ظاهر شد ،
ابرها پراکنده شدند و نسیم خنکی از طلوع آفتاب میوزید ، وزمین
خوشبو و معطر در نظر مسافری نمایان شد ، بالن که جهت مخالف

جریان باد را گرفته بود انحراف مخنصری داشت ، دکتر فرگوسن
بالن را پائین تر آورد تا جهت اولیه خود را از سر بگیرد و مدتی
جستجوهای او بی نتیجه ماند ، زیرا باد او را بطرف مغرب
میکشاند .

دکتر میگفت اکنون در مدار يك کشور کشف نشده قرار
داریم ، کاپیتان بورتوی خیلی پیش از این بطرف مغرب رفت اما
نتوانست باین کوه که آنرا کوه ماه میگویند برسد ، وحتى وجود
این کوه را که اسپیک مدعی وجود آن بود انکار میکرد او عقیده
داشت که نام این کوه از تصورات اسپیک است ولی ما که این کوه را
میبینیم نمیتوانیم انکار کنیم .

کندی پرسید آیا ما قصد داریم از آن بگذریم ؟

- چنین نظری ندارم فقط امیدوارم وزش باد مساعدی پیدا
کنم که ما را بطرف استوا بکشاند ، اگر هم لازم شود صبر میکنم
وبالن را بصورت کشتی در میآورم که بر اثر باد مخالف در نقطه ای
توقف کند .

اما پیش بنی دکتر درست درآمد ، پس از اینکه دوارتفاعات
گوناگون بالا رفت ، ویکتوریا جهت شمال شرقی را گرفت و با
سرعت تمام براه افتاد .

هنگام ظهر ویکتوریا در ۲۹۵ درجه طول شرقی و ۳/۱۵ عرض
جغرافیائی قرار گرفت ، از بالای دهکده داوی فوم آخرین سرحد
جنوبی ، اونیماوری گذشت .

اینطور تصمیم گرفته شد که مسافرین در برخورد با اولین
وزش باد مساعد بزمین نزدیک شوند ، لازم بود در نقطه‌ای برای
تهیه آب و سوخت گیری مدت بیشتری توقف کنند .

کم کم بطرف زمین نزدیک شدند و طناب لنگر را رها کردند
گیاهان سبز و بلندی نظرشان را جلب کرد .

ویکتوریا در حالیکه در فاصله کمی از زمین در حال حرکت
شاخه‌های گیاهان دیده میشد ، هیچ مانعی برای فرود آمدن وجود
نداشت ، آنجا زمینی چون اقیانوس سبز و در چند قدمی آنها قرار
داشت .

کندی می گفت با این وضع ممکن است مدتی راه برویم ولی
در این منطقه درختی وجود ندارد که بتوانیم بالن را روی آن
استوار کنیم .

دیک عزیز ، کمی حوصله داشته باش ، تو اگر بخواهی
شکاری را صید کنی در این زمین علفزار شکاری یافت نمی شود ،
بالاخره ممکن است محل مناسبی را پیدا کنیم .

ناگهان در این حال بالن مانند اینکه به چیزی برخورد کرده
تکان سختی خورد : شاید طناب لنگر یکی از سنگها برخورد
کرده برد .

جو فریاد کشید .

مثل اینکه گرفتار حادثه‌ای شده ایم .

شکارچی گفت بسیار خوب با نردبان پائین برو به بین چه خبر است .

این کلمات هنوز از دهان کندی خارج نشده بود که صدای عربده‌ای در فضا بگوش رسید و هر سه مسافر فریاد زدند .

چه واقع شده است ؟

- فریاد وحشتناکی است .

- مثل است که بالن در حرکت است .

- اما طناب لنگر آزاد نیست .

جو فریاد کشید چیزی ما را بطرف خود میکشد .

- بنظرم تخته سنگی است که حرکت میکند .

- نگاه کنید مثل اینکه ماری عظیم بالن را با خود می کشد .

کندی در حالیکه تفنگ را بدست داشت فریاد کشید چه گفتید

مار ؟

دکتر خنده کنان گفت :

نه اشتباه می کنید ، این خرطوم فیل است .

- فیل ؟

کندی تفنگش را کشید و گفت فیل ؟

- دیک عجله نکن ، کمی حوصله داشته باش .

- راست است حیوانی ما را با خود می کشد .

در واقع فیل با سرعتی عجیب جلو میرفت ، لحظه بعد بزمین

مسطحی رسیدند که توانستند هیکل عظیم فیل را ببینند .

دکتر فرگوسن این فیل را شناخت ، او از نژاد فیل‌های عظیمی
بود که فقط در نواحی استوائی یافت می‌شد ، او دارای دو دندان



فیل بالن را گرفتار کرد

عاج سفیدرنگ منحنی شکلی بود که شاید بلندی آن به هشت پامیر رسید
و معلوم شد قلاب طناب به خرطوم او پیچیده شده است .

حیوان در صمن راه رفتن سعی میکرد خود را از این طناب خلاص کند .

جو که از این منظره شاد شده بود فریاد میکشید آقرین ، تندتر برو ، اینهم يك نوع راه رفتن است ، حیوان بی زبان ما را مانند کالسه ای باخود میکشاند ، از اسب هم تندتر میرود ، راستی چه فیل خوشمزه ای است .

کندی در حالیکه نفننگ را بدست گرفته بود و می خواست خالی کند می گفت :

آخر او ما را بکجا میبرد ؟

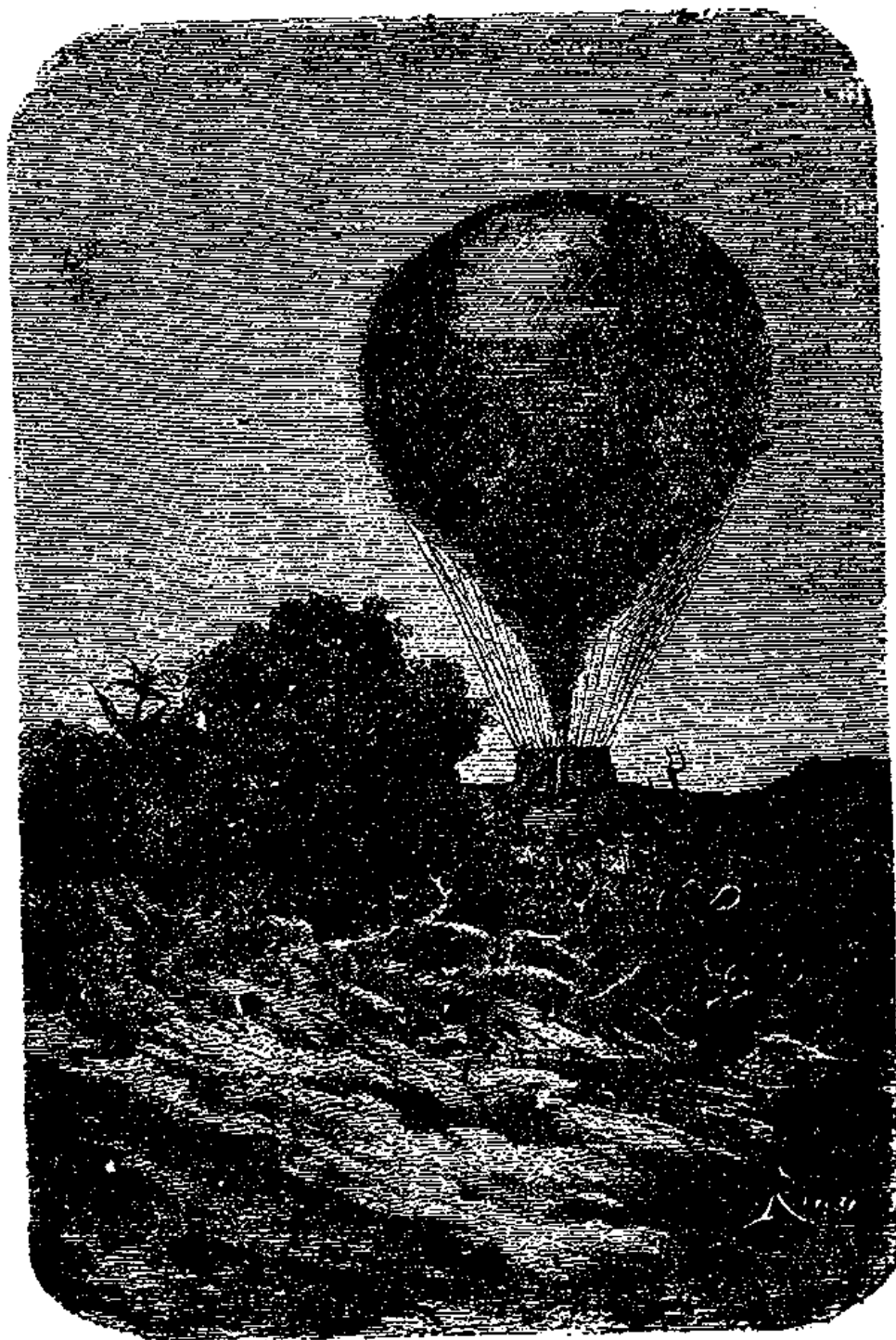
دکتر میگفت :

او ما را بجائی میبرد که خودمان می خواستیم برویم .

در اینوقت حیوان سرعت بیشتری گرفت و در حال دویدن خرطومش به راست و چپ ناب میداد و با این حرکات بالن تکان می خورد و دکتر فرگوسن تبری بدست گرفته بود تا در موقع لزوم طناب را قطع کند .

این راه پیمائی سریع بوسیله فیل تقریباً یکساعت و نیم طول کشید ، مثل این بود که حیوان احساس خستگی نمیکند پاهای عریض و نیرومندش با سرعت تمام فاصله ها را طی میکرد و مانند نهنگی که در دریا خود را جلو میکشاند او هم از روی غریزه فاصله ها را پشت سر میگذاشت جو باخنده میگفت درواقع او مانند نهنگی است که بمارسم راه رفتن را میآموزد .

اما تغییری که در جاده بوجود آمد دکتر فرگوسن را واداشت
که تاکتیک خود را عوض کند، در شمال این جاده سرسبز جنگل
انبوهی از دور نمایان گردید در این موقع بود که لازم شد طناب



لن پائینه بیاید

بالن از خرطوم حیوان جدا شود!

کندی مأموریت یافت که فیل را در نقطه‌ای متوقف سازد
اما وضع او بطوری نبود که بتواند فیل را متوقف سازد و پس از اینکه
يك تیر بطرف او خالی شد حیوان عظیم الجثه باز هم با سرعت بیشتری
براه رفتن ادامه داد .

جو فریاد کشید پناه بر خدا چه کله محکمی دارد .
کندی در حالیکه تفنگ خود را بطرف او گرفته بود میگفت
پهلوها و کفل او را نشانه می گیریم و یقین دارم که او را متوقت
خواهیم ساخت .

پیش بینی او درست بود و حیوان بعد از خالی شدن تیر ها عریضه ای
بلند کشید و باز هم بدویدن ادامه داد .

جو میگفت نه صبر کنید بگذارید تا منم کمک کنم و لوله تفنگ
خود را بطرف او گرفت و بلافاصله دو تیر در پهلوئی او جا گرفت .
فیل ایستاد خرطومش را راست نگاه داشت ، و باز هم با سرعت
تمام بطرف جنگل براه افتاد و در حالیکه از سرور ویش میریخت
بر سرعت خود افزود .

دیک میگفت تیر اندازی را ادامه بدهیم .
صدای خالی شدن دو تیر دیگر بگوش رسید ، فیل جست و خیز
هولناکی کرد بالن چنان تکانی خورد که همه گمان کردند متلاشی
شده است بطوریکه تیر از دست دکتر بزمین افتاد .

وضع بسیار خطرناکی پیش آمده بود طناب بالن چنان بدور
خرطوم فیل پیچیده بود که ضربات کاردهم نتوانست آنرا آزاد کند ،

بالن با سرعت تمام بطرف جنگل نزدیک میشد و هماندم که فیل برای آخرین بار سرش را بلند میکرد گلوله‌ای چشم او را هدف قرار داد بر اثر اسابت این گلوله زانوان حیوان خم شد و کندی هم با فریادی پیروزمندانه گلوله را در قلبش خالی کرد .

کار تمام شد ، فیل نعره‌ای دلخراش بر آورد يك لحظه روی دوپاراست ایستاد سرش را باطراف چرخاند و ناگهان روی یکی از دو عاجش بزمین افتاد بطوریکه دندان عاج او در این سقوط بدو نیجه شد .

فیل مرده بود .

کندی فریاد میکشید دندان عاج او خورد شده و ما بجای اکتشافات علمی میتوانیم از دندان عاج او استفاده نمائیم .

جو طناب لنگر را مورد آزمایش و بررسی قرار داد و معلوم شد که یکسر طناب بدندان عاج حیوان پیچیده ، ساموئل و دیک بزمین پریدند ، بالان در این حال بروی بدن فیل بی حرکت مانده بود .

دیک فریاد میکشید چه حیوان زیبا و عظیمی است من در عمر خود در جنگلهای هندوستان چنین فیل بزرگ و پر جثه‌ای ندیده‌ام .
دکتر میگفف تعجبی ندارد ، زیرا فیلهای افریقای مرکزی بسیار زیبا و زورمند هستند ، شکارچیان ماهر مانند اندرسون و کومینک در این منطقه فیلهای عظیمی شکار کرده‌اند ، در حوالی خط استوا از این قبیل فیلهای بزرگ بسیار زیاد است .

جوگفت بد نشد از گوشت لذیذ آن میتوانیم غذای مطبوعی فراهم کنیم من بعهده میگیرم که يك غذای لذیذی برای شما درست کنم و دوست ما کندی یکی دو ساعت برای شکار به جنگل میرود و آقای دکتر به ترمیم بالن می پردازد و در این مدت من آشپزی میکنم .

دکتر گفت این برنامه خوبی است هر کدام بکار خود مشغول شویم .

دیک تفنگس را بدوش گرفت و بطرف جنگل رفت و جوهم بکار خود پرداخت ابتدا در زمین گودالی به عمق چند پا حفر نمود و آنرا پراز برگهای خشک کرد و پس از اینکه شاخه های خشک آن گودال را پر کرد با مشعلی آنرا روشن ساخت و سپس بطرف لاشه حیوان رفت و با استادی و مهارت تمام خسرطوم او را که بدرازی دو متر بود از بدنش جدا کرد و بلندترین قسمت آنرا انتخاب نمود و یکی از پاهای حیوان را هم بآن افزود و پس از اینکه شعله آتش بقدر کافی بالا رفت این گوشت را کاملاً کباب کرد و در حفر دیگر نیز قسمتی دیگر را کباب کرد و ساعتی این خوراک مطبوع برای خوردن آماده شده بود .

پنج روز بود که مسافرین از زنگبار خارج شده و هنر و زیسکویت و سایر لوازم بقدری باقی مانده بود که میتوانستند تا دو ماه دیگر از ذخیره خود استفاده نمایند و فقط لازم بود که مقداری آب برای مصرف سوخت بالن فراهم کنند .

در حالیکه دکتر به ترمیم و آزمایش بالن سرگرم بود کندی هم پس از دو ساعت با دست پراز جنگل برگشت و در این مدت توانسته بود چند کبک و یکنوع بوقلمون جنگلی را شکار کند .

پس از آن مسافری با خیال راحت روی سبزه‌ها نشسته‌واز خرطوم و يك پای فیل شکم را سیر کردند و کندی با اشتهای تمام میخورد و مشروب مینوشید و در ضمن آن به صحبت سرگرم بود و در پایان صحبتهای خود بدکتر پیشنهاد میکرد که مدتی در این جنگل بمانند و از شاخه‌ها و چوبهای جنگلی برای خودشان کلبه‌ای بسازند .

اما این پیشنهاد مورد موافقت واقع نشد و مخصوصا جو اصرار داشت که با وپکتوریا بگردش و سیاحت خود ادامه دهند .

آن صحرای وسیع چنان آرام و خلوت بود که دکتر قصد کرد شب را در آنجا بگذرانند و جو شاخه‌های خشک را در اطراف خودشان چنید و آنها را آتش زد تا باین وسیله از حمله احتمالی حیوانات درنده در امان باشند و زیرا ممکن بود شغالها یا کفتارها و حیوانات دیگر از بوی گوشت این فیل بطرف آن محوطه کشیده شوند و کندی هم تفنگ خود را آماده ساخت بالاخره بدون کوچکترین حادثه شب را بآرامی در آن منطقه گذرانند .

دریکی از جزایر استوا

بامداد در ساعت پنج صبح مقدمات حرکت فراهم شد و جو در حالیکه با تبر خود دندان عاج را کنده بود سوار شد و ویکتوریا با سرعت زیادی بسوی مناطق شمال شرقی براه افتاد .

دکتر فرگوسون با حسابهای ریاضی وضع آنجا را در نظر گرفت و اکنون در ۲۴۰ درجه در زیر خط استوا قرار داشت که ۱۶۰ مایلی جغرافیائی بشمار میآمد و او از بالای چند دهکده مسکون گذشت بدون اینکه بداد و فریادهای ساکنین آن که از دیدن بالان عصبانانی شده بودند توجهی نماید و بهر جا که میرسید فواصل آنها یادداشت میکرد و از کوههای معروف «روزمبه» که قله معروف آن «اوساگرا» نام داشت گذشت و در منطقه «تاترا» با اولین رشته جبال «کاراگوا» رسید که بنا به عقیده او این کوهها مربوط بسلسله جبال ماه بود و در افسانههای قدیم گفته شده بود که این کوهها سرچشمه رود نیل بشمار میایند .

در زیر نظر او زمینهای زراعتی مشاهده میگردید و از آنجا میتوانستند قیافههای ساکنین این منطقه را که کمی سبزه رو بودند به بینند و زنها با قد های متوسط در مزارع آن کار میکردند .

هنگام ظهر ویکتوریا در ۴۵ درجه عرض جنوبی استوا
قرار گرفته بود و یکساعت بعد رودخانه بزرگی توجه آنها را
جلب کرد.

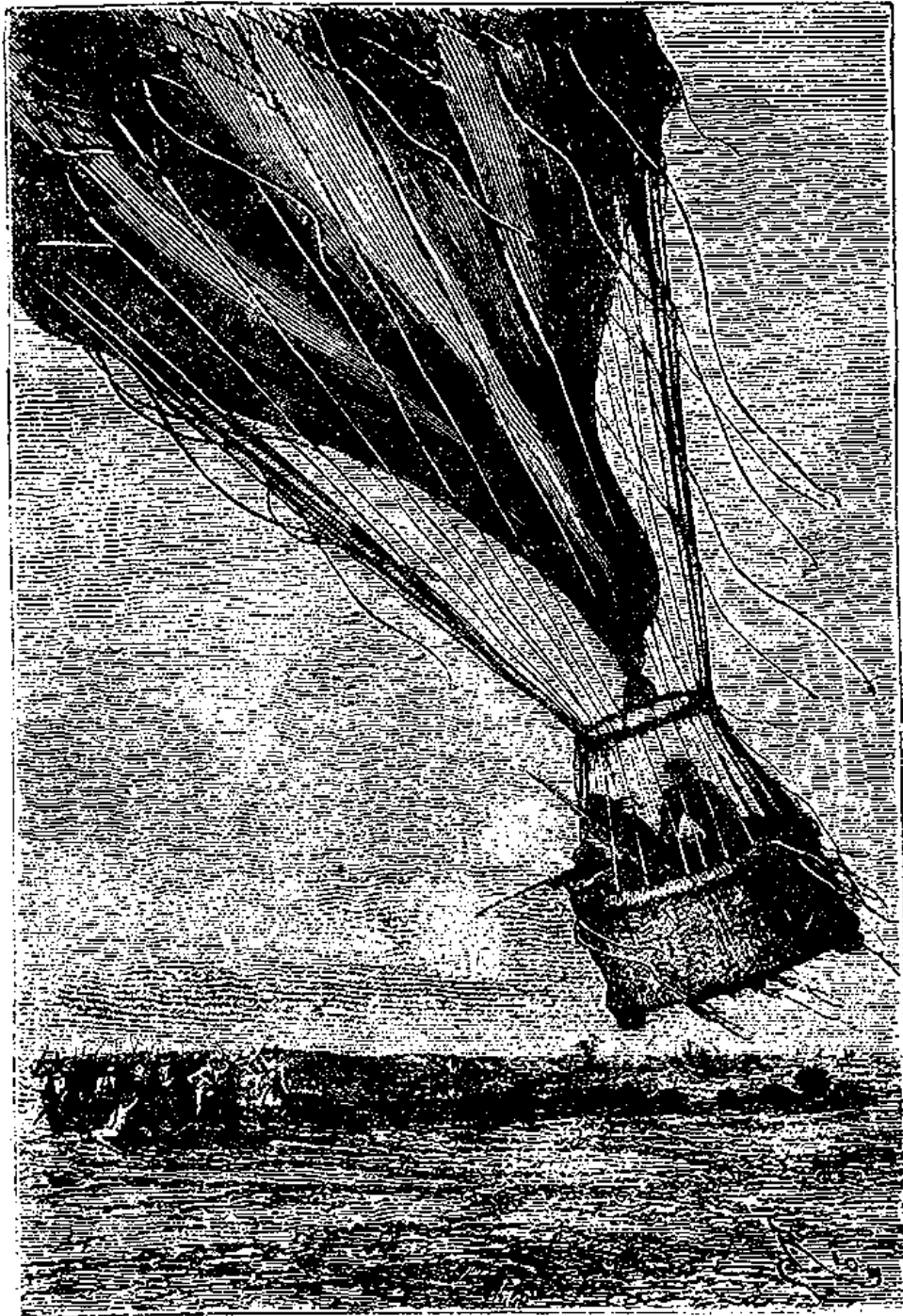
مهندس اسپیک در سفرهای اکتشافی خود باین رودخانه رسیده و
نام آنرا «نیانزا گذاشته بود و این کلام بزبان محلی همان رودخانه است
شاید عرض این رودخانه به هشتاد مایل میرسد و کاپیتان اسپیک در این
محل دسته‌ای از جزایر یافته بود که آنها را مجمع الجزایر «بنگال مینامید
و بطوریکه خودش تعریف میکرد تا حدود میانزا پیش رفته و سلطان این
منطقه او را بحضور خود پذیرفته بود او میخواست در این رودخانه
مطالعاتی انجام دهد اما چون قایقی نداشت نتوانست تا انتهای
جزیره «اوکه روه» پیش برود و ظاهراً در این جزایر ساکنین زیادی
زندگی میکردند که سه پادشاه بآنها حکومت میکرد.

در اطراف این جزیره بیشه‌ها و خارزارهای انبوه دیده میشود
ولی چون ملیونها پشه‌های موزی و پرندگان بالدار وحشی آمد و
رفت میکردند گمان میرفت که این منطقه مشکون نباشد.

دکتر از آن میترسید که وزش باد آنها را بمشرق بکشاند اما
خوشبختانه وزش باد مساعدی آنها را بطرف شمال کشاند و در
ساعت شش عصر ویکتوریا در جزیره خلوتی پائین آمد که در ۳۲ درجه
طول شرقی استوا قرار داشت.

مسافری در این نقطه توانستند بوسیله درختها پائین بیایند و
باد بسیار ملایمی میوزید اما جرأت نکردند که پیاده شوند زیرا

گروه پشه‌های گزنده بقدری زیاد بود که مانند ابری فضای این جزیره را فرا میگرفت و هنگامیکه جوق قدم بزمین گذاشته‌سرو



روی او را پشه‌ها گزیده بودند در ساعت نه در سمت مغرب باز هم به جزیره، جلوتی رسیدند که کوه‌های بلندی در اطراف آن قرار داشت و دکتر فرگوسن بعد از مطالعات زیاد بدوستان خود میگفت.

نگاه کنید اینجا سرچشمه نیل است که هنوز کسی نتوانسته قدم
باین نقطه بگذارد بنابراین افسانه‌های غربی درست آمد و آنها
تصور میکردند رودخانه‌ای بنام «اوکه‌رو» در این منطقه وجود دارد و
این همان رودخانه است که با سرعت تمام بطرف شمال میرود
و پس از عبور از این صحاری بدریای مدیترانه میریزد و این همان
رود نیل است .

ویکتوریا با سرعت تمام از مسیر جریان این رود رو بسمت
شمال میرفت تا بجائی رسید که سرچشمه رود نیل به نسبت زیادی
گسترش پیدا کرد و جزایری چند در اطراف آن وجو داشت .
چند مرد سیاه پوست سوار قایق بطرف آنها جلو آمدند ،
کندی با خالی کردن چند تیر بآنها سلام داد و سیاهان وحشت زده
باقایق خود پا بفرار گذاشتند .

این سیاه بوستان از قبیله «ماکادو» بودند . و به محض اینکه
صدای تیر را شنیدند با قایق خود را به پشت بیشه رساندند و لحظه
بعد باران گلوله و تیر کمان بطرف مسافرین باریدن گرفت و ویکتوریا
بمقدری ارتفاع گرفته بود که از تیررس گلوله‌ها مصون ماند و ده دقیقه
بعد با همان ارتفاع سمت شمال را پیش گرفت و از نظر ناپدید
گردید .

درخت لوزان

کندی پرسید اکنون بکدام طرف میرویم .

- بطرف شمال، شمال غربی؟ دوستان عزیز تاکنون مناطقی را کشف نمودیم که شناخته شده بود ولی از این به بعد به مناطق ناشناخته خواهیم رفت باید کمی جرأت داشته باشید .

در ساعت ده بعد از ظهر ویکتوریا از کنار کوه بلندی گذشت که آنرا کوه لوزان میگفتند و قبایل اعراب این منطقه برای این کوه افسانه‌ای دارند و معتقدند هر وقت پای يك بیگانه مسلمان باین نقطه میرسد کوه بشدت تمام میلرزد .

مدت چند ساعت ویکتوریا راه پیمود تا به مناطقی رسید که در آنجا درختان زیاد دیده میشدند ناگهان کندی با انگشت خود درخت بزرگی را نشان داد و گفت .

نگاه کنید من در عمر خود درختی باین بزرگی ندیده‌ام .

جو گفت تعجبی ندارد اینجا منطقه‌ای است که درختان روی هم سبز میشوند .

دکتر مداخله نمود و گفت این یکنوع درخت انجیر جنگلی است و افسانه‌ها میگویند که بر روی شاخه‌های درخت مقداری خاک

ریخته شده بود و یکروز باد شدیدی تخم درخت خرمائی را بآنجا آورد و بعدها این درخت انجیر تبدیل بدرخت خرما شد از این نوع عجایب در تمام جهان دیده شده ، در کالیفرنیا درخت بلندی را یافتند که ۴۵۰ پا ارتفاع داشت و بلندی آن از برج پارلمان انگلیس و از ارتفاع اهرمهای مصری بیشتر بود قاعده آن ۱۲۰ پا بود و از روی پوسته‌های بدنه درخت به تحقیق رسیده که این درخت چهار هزار سال عمر دارد .

در حالیکه دکتر این داستان را تعریف میکرد به نقطه‌ای رسیدند که منظره بسیار وحشتناکی توجه آنانرا جلب کرد ، در پای یکی از درختان اجساد نیمه پاره‌ای را دیدند و استکلت‌های زیاد انسانی که گرد و غبار زیاد روی آنرا پوشانده بود و شاید نیمه دیگر این اجساد را حیوانات وحشی و کفتارهای جنگلی خورده بودند .

پس از اینکه مدتی بسکوت گذشت دکتر فرگوسن بدنبال بیانات خود گفت در بین قبائل افریقایی مرکزی رسم آن است که جنایتکاران را در کلبه خودشان حبس میکنند و گاهی اوقات زن و بچه‌های کوچک آنها را هم در این کلبه‌ها جا میدهند و سپس کلبه را آتش میزنند و آنها را زنده زنده میسوزانند ، البته شما نام این عمل را وحشی‌گری میگذارید در حالیکه دار زدن جنایتکاران هم دست کمی از این کار ندارد .

در این وقت از محلی گذشتند که پرندگان بزرگی در حال پرواز بودند جو از مشاهده آنها فریاد کشید .

اینها عقابهای وحشی هستند که بعضی از نژادهای آن از حیوانات درنده جنگلها خطرناکتراند .
دکتر گفت :

خدا ما را از شر این حیوانات نجات بدهد زیرا آنها از قبایل وحشی این منطقه وحشی تراند .
کندی گفت چه ترسی داریم میتوانیم با تیرهای پی در پی آنها را نماند سازیم .

جو گفت اکنون که شما درباره هر چیز اظهار نظر میکنید من پیشنهاد میکنم بجای کشتن آنها بهتر است ده دوازده تن از آنها را گرفتار سازیم و به بالن خودمان به بندیم و با این ترتیب بالن ما بجای اینکه از گاز استفاده کند این حیوانات زورمند میتواند بالن را حرکت بدهد .

دکتر جوابداد البته پیشنهاد خوبی است اما گمان نمیکنم عملی باشد زیرا این عقابها حیوانات بسیار شروری هستند .

ظاهر شده بود و یکتوریا در این مدت از بالای شهرها و دهکده‌های گذشت که ساکنین زیاد داشت ، ناگهان در این بین صدای داد و فریاد و عربده‌های سنگین یگوش مسافرین رسید ، مسافرین کمی خشم شده و در آن صحراى وسیع با منظره‌ای وحشتناک روبرو گردیدند .

عده کثیری از افراد دو قبیله بجان هم افتاده و تیرهای پی در پی بسوی یکدیگر رها میکردند بعضی از آنها بجان هم افتاده و مانند

حیوانات یکدیگر را پاره پاره میکردند ، کاردها و تبرها بالا میرفت و باران تیر و کمان هم غوغا برپا میکرد ولی بقدری بخود مشغول بودند که در ابتدا بالن را ندیدند .

عده آنها شاید به سیصد نفر میرسید سر و روی همه خون آلود و عده‌ای از زخمی‌ها در روی زمین مشغول جان کندن بودند .
اما به محض اینکه چشمشان به بالن افتاد لحظه‌ای ساکت و بی حرکت ماندند ولی عربده‌ها و فریادها یکمرتبه بلند شد ، چند تیر پی در پی بطرف بالن انداختند بطوریکه یکی از این تیرها از جلو چشمان جو گذشت .

دکتر گفت هرچه زودتر بالا برویم نزدیک شدن باین قبیله دور از احتیاط است باز هم زدوخورد و حملات متقابل ادامه داشت گرزها و تبرها بالا میرفت و اجساد مردگان مثل باران بزمین میریخت و منظره عجیب‌تر اینکه بعد از این کشتار دسته جمعی باتبرهای خود سر مردگان را از تن جدا میکردند ، وزنها که با ستیز ، گران مخلوط بودند کارشان این بود که سرهای بریده را جمع میکردند و در کنار جاده آنها را روی هم قرار میدادند و بعضی اوقات زنها هم درنبرد عمومی شرکت میکردند .

کندی آه بلندی کشید و گفت آه! چه منظره وحشتناکی است!
سپس تفنگ خود را بطرف آنها گرفت و گفت خیلی دلم میخواد منم در این کشتار دسته جمعی شرکت کنم .

دکتر جلو او را گرفت و گفت بهیچوجه صلاح نیست در کاری

که بما ربط ندارد داخل شویم ، مگر تو میدانی کدام از آنها مقصر یا بیگناه است ؟ صلاح بر این است که هرچه زودتر از این منطقه خون آلود فرار کنیم ، کار این قبیله خون ریزی و کشتار است ما نباید در این نبرد خونین مداخله نمائیم .

رئیس این قبیله از سرو لباس و قامت بلند زورمندش تشخیص داده میشد ، او مرد بسیار تنومندی بود با یکدست خود نیزه‌ها را بشکم دشمنان خود فرو میبرد و با دست دیگرش تبرها را بر سرو کله آنان میکوفت و بدن‌ها را سوراخ میکرد و ناگهان تبری را که بدست داشت‌رها کرد و بانیزه بازوی یکی را برید بعد این بازوی بریده را بدهان خود نزدیک میساجت و دندانها را در گوشت او فرو میبرد .
کندی فریاد کشید این آدم خونخوار از ببرها هم وحشی‌تر است .

و در همان حال این جنگجوی خون آشام مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفت و بزمین افتاد بعد از سقوط او حالت وحشت در قیافه سایر افراد قبیله نمایان گردید مثل این بود که مردن این قهرمان برای آنها فاجعه بزرگی بشمار می‌آمد زیرا لحظه‌ای بعد همگی میدان نبرد را ترك گفته و به غیر از چند نفر کسی آنجا نماند .

دکتر میگفت زود از اینجا برویم مشاهده این منظره خونین مرا ناراحت میکند .

اما هنوز فاجعه تمام نشده بود ، عده‌ای از افراد که معلوم بود از پیروان آن قهرمان مقتول هستند با خشم و عربده‌های رعد آسا

خود را بروی اجساد نیمه جان انداخته و مرده‌های نیمه‌جان را
قطعه قطعه میکردند .

بالن با سرعت تمام اوج گرفت و تامسافتی چند هنوز صدای
فریاد و عربده‌های وحشیان بگوش میرسید ولی بالاخره از این منطقه
بقدری دور شدند که دیگر صدائی بگوش نمیرسید .

۲۰

حمله شبانه

شبی بسیار تاریک بود! و دکتر فرگوسن چون محل را نمیشناخت
مجهور شد کمی پائین بیاید و بالن را روی شاخهٔ درخت کهنی نگاه
داشت ، تاریکی بقدری زیاد بود که سایه‌ها بزحمت دیده‌میشد .
بر طبق عادتی که داشت ! از ساعت نه میخواست بنوبه خود
بخواهد و دیک بجای او بیدار ماند و قبل از خوابیدن میگفت .

خیلی مراقب باش !

- آنا خبر تازه‌ای دارید ؟!

- نه ! ولی مثل اینکه صدای مبهمی شنیدم ، من نمیدانم وزش
باد ما را بکجا کشانده بنابراین لازم است خیلی مراقب باشید .
- شاید صدای حیوانی را شنیده‌ای ؟

- خیر بنظرم صدای دیگری بود ، در هر حال به مجرد احساس
خطر مرا بیدار کن .

- خیالت راحت باشد .

دکتر پس از اینکه باز هم چند دقیقه گوش فرا داد، چون صدائی نشنید خود را بزیر لحاف انداخت و خوابید .

آسمان پوشیده از ابر سیاهی بود ، اما کوچکترین نسیم نمی آمد و بالن هم که بروی شاخه ای متوقف بود کوچکترین حرکتی نداشت .

کندی که کنار پنجره نشسته بود با وحشتی تمام سکوت شب را از نظر میگذرانید ، افق را نگاه میکرد ، و چون بر حسب طبیعت کسی که نگران باشد خیال میکند صدائی شنیده اینطور بنظرش رسید که در آن تاریکی محض نوری فضا را روشن کرد .

لحظه ای فرارسید که گمان برد در بیست قدمی خود چیزی را میبیند اما این نور مانند برق ناپدید شد و دیگر چیزی نتوانست به بیند .

شاید از این احساس درونی باشد که انسان در این مواقع فرض میکند که نوری را دیده است .

کندی در این حال بیم و امید چند دقیقه ساکت ماند اما ناگهان صدای يك سوت در آن فضای ساکت بگوش رسید .

آیا صدای حیوانی بود ، پرواز پرنده ای بود ، آیا اینکه این صدا از لبهای يك انسان خارج شده است ؟ معلوم نبود .

کندی که وضع را غیر عادی میدید تصمیم گرفت دکتر را بیدار کند ، ولی بخود امیدواری داد که اگر حیوان یا انسانی باشد

از این منطقه بایستی زیاد دور باشد، اسلحه‌اش را آماده نگاه داشت،
و با عینک شب سعی میکرد در این تاریکی چیزی به بیند.

بنظرش اینطور رسید که هیکل موجودی را میبیند که با احتیاط
تمام به پشت درختان میرود و نور ماه يك لحظه کوتاه اطراف او را
روشن کرد، و بطور وضوح میدید که عده‌ای انسان در تاریکی راه
میروند.

ماجراهای گذشته بیاد کندی آمد، دیگر سلاح ندید تا مل کند،
دست روی شانه دکتر گذاشت و او را بیدار کرد.
دکتر از خواب بیدار شد اما کندی انگشت بروی بینی خود
گذاشت و گفت ساکت.

- مگر خبری شده؟

- بلی! بهتر است جورا هم بیدار کنیم.

بعد از اینکه جو بیدار شد کندی آنچه را دیده و شنیده بود

بیان کرد:

جو گفت باز هم داستان آن میمونهای ملعون است.

- ممکن است اینطور باشد ولی باید احتیاط کرد.

کندی گفت من و جو پیاده میشویم تا به بینیم چه پیش میآید!

دکتر گفت و در این مدت من بالن را برای پرواز آماده میکنم.

- بسیار خوب! جو! پائین برویم.

دکتر گفت اما تا آخرین لحظه سعی کند تیری خالی نشود، نباید

بگذاریم که آنها از وجود ما در این منطقه باخبر شوند.

دیک و جو با اشاره‌ای سخنان او را تأیید نمودند، بدون کوچکترین صدا از نردبان پائین آمدند و خود را به پشت یکی از درختان پرشاخ و برگ رساندند، چند دقیقه بدون صدا، در حالت سکوت گوش فرادادند، و بر اثر حرکت یکی از شاخه‌ها جو دست‌کندی را گرفت و آهسته گفت:

صدائی نمیشنوی!

- چرا! دارد نزدیک میشود.

- اگر حرکت یک مار باشد پس صدای سونی که توشنیدی

چیست؟

- خیر صدای آن سوت از تنفس یک انسان بود.

- جو با خود گفت خدا کند یکی از انسانهای وحشی باشد.

کندی پس از چند لحظه سکوت گفت می‌بینی! صداها نزدیکتر

میشوند.

- بلی مثل این است که از درخت بالا میروند.

هردوی آنها روی شاخه‌ای از درخت قرار داشتند که در محل

بآن درخت او باب میگویند، تاریکی سخت حکمفرما بود در این وقت

جو خود را خم کرد و سر بگوش او گذاشت و گفت:

سیاهان هستند!

و در همان لحظه چند کلام حرف بگوش آنها رسید.

جو تنگش را آماده کرد اما کندی به او تهنیت داد باز هم

صبر کند.

جو راست میگفت عده‌ای سیاه‌پوست وحشتی داشتند از تنه
درخت بالا میرفتند و از هر طرف مانند خوشه انگور بشاخ و برگ
درخت چسبیده بودند و بخوبی صدای بدنشان بروی شاخه‌ها محسوس
بود طولی نکشید که سردوانسان ظاهر گردید.

کندی آهسته گفت مراقب باش و فوراً آتش کن .

صدای خالی شدن دو گلوله پی در پی در سکوت شب مانند رعد
و برق شنیده شد و بدن‌بال آن صدای ناله‌ای بگوش رسید و در همان
لحظه گروه سیاهان ناپدید شدند .

اما در بین این سروصداها صدای بیگانه‌ای شنیده شد، يك
صدای انسانی بود که با زبان فرانسه میگفت: بدادم برسید کمک
کنید !

کندی و جو با حال حیرت و تعجب خود را به‌بالن رساندند و
پرسید، دکتر شما هم صدائی شنیدید؟

- بلی من با گوش خودم شنیدم که میگفت بدادم برسید.
- آیا ممکن نیست يك فرانسوی بدست وحشیان گرفتار
باشد ؟

- ممکن است یکی از نمایندگان مذهبی باشد.
کندی با تأسف میگفت چه باید کرد! آنها اورا میکشند.
دکتر در حالیکه سعی میکرد اضطراب خود را پنهان کند میگفت:
تردید در این نیست یکی از افراد فرانسوی بدست وحشیان گرفتار
شده ولی ما نباید قبل از نجات دادن او از اینجا برویم: وقتی تیری از

طرف ما خالی شد او خواهد فهمید کسی بکمک او آمده! شما هم این عقیده را دارید؟

کندی گفت البته عقیده ما هم همین است و حاضریم او را نجات بدهیم .

- اکنون به کارهای خودمان برسیم، شاید فردا بتوانیم او را نجات بدهیم.

- چگونه میتوانیم او را از چنگ این وحشیان نجات بدهیم؟
دکتر گفت :

از حرکات و قایم موشک بازی سیاهان معلوم میشود که آنها با اسلحه‌های ما آشنا نیستند، اما لازم است تا صبح صبر کنیم و بعد خواهیم دید که چه باید بکنیم.

جو گفت این مرد بدبخت نباید زیاد از اینجا دور باشد زیرا . . .

اما در همین وقت دو مرتبه صدائی بلند شد که میگفت کمک کنید. کمک کنید .

جو ناله‌ای کرد و گفت این وحشیان امشب او را خواهند کشت .

کندی دست دکتر را گرفت و گفت ساموئل! میشنوی اگر آنها امشب او را بکشند چه؟

- حتمی نیست که این کار را بکنند! این وحشیان عادت دارند که شکار خود را در روز می‌کشند، بنابراین صبر میکنید آفتاب

طلوع کند.

کندی گفت ولی اگر من از تاریکی شب استفاده کرده و در تاریکی خود را به این مرد بدبخت برسانم چه میشود؟
- آقای دیک منم باشما می آیم.

دکتر مداخله نمود و گفت:

دوستان عزیز کمی تأمل داشته باشید! البته این گستاخی زائیده قلب پاك شماست ولی ممکن است با این عمل جان همه ما مواجه با خطر شود، همین شتاب زدگی جان آن مرد را هم به خطر می اندازد.
کندی پرسید برای چه اینطور فکر میکنید؟ این وحشیان از صدای گلوله ترسیده و متفرق شده اند گمان نمیکنم به این زودی برگردند.

- دیک! از تو خواهش میکنم از من اطاعت کن! آنچه من می-گویم برای سلامتی همه ما است و اگر بر حسب اتفاق تو گرفتار شوی همه ما از بین خواهیم رفت.

- اما این مرد ناشناسی که منتظر کمک است و بیا امیدواری دارد، کسی به او جواب نمیدهد، ممکن است فکر کند که اشتباه کرده و صدائی نشنیده است.

- میتوان به او اطمینان داد.

دکتر بعد از گفتن این کلام از جابر خاست و دستهایش را مانند بلندگوئی بدهان گذاشت و با صدای بلند گفت:

ای مرد ناشناس تو هر که هستی مطمئن باش که سه نفر از دوستان

مراقب توهستند.

صدائی وحشتناك به او جواب داد و شاید این سرو صدا برای آن بود که نگذارد صدای پاسخ مرد گرفتار به آنها برسد.

کندی با ناامیدی فریاد کشید دارند او را میکشند، سرش را میبرند دخالت ما هیچ نتیجه‌ای غیر از آن نخواهد داشت جز اینکه آنها به قتل او زودتر اقدام کنند، باید کاری کرد.

دکتر پرسید شاید حق با تو باشد ولی در این تاریکی چه کاری از دستت بر می آید؟

جو فریاد کشید و گفت آه اگر روز میشد چه خوب بود!

دکتر با آهنگ عجیبی گفت آری اگر روز میشد.

کندی میگفت: ساموئل این کار بسیار ساده‌ای است؛ من پائین میروم و با ضربات گلوله آنها را متفرق خواهم ساخت.

فرگوسن پرسید و تو چه میکنی؟

جو جواب داد من با احتیاط تمام رفتار میکنم و به زندانی حالی میکنم که بیکطرف فرار کند.

- و این خبر را چگونه به او خواهی رساند؟

- بوسیله این تیر کمان که آنرا پیدا کرده‌ام نامه‌ای به این تیر می‌چسبانم و اگر اینهم نشود با فریاد بلند صدای خود را به او میرسانم، سیاه‌پوستان زبان ما را نمیدانند.

دکتر گفت با وصف این حال نقشه‌های شما عملی نیست، مشکل کار این است که این مرد بدبخت بتواند بیک وسیله خود را

از چنگ آنان خلاص کند یا فرییشان بدهد ، اما تو ديك ! ممكن است با سروصدا راه انداختن و تیرخالی کردن کاری صورت بدهی و آنها را بترسانی ولی اگر موفق نشوی آن بیچاره را بکشتن خواهی داد و یا اینکه توهم گرفتار میشوی ، آنوقت ما بجای یکنفر بایستی شما دونفر را نجات دهیم ، خیر این کار را نکنید ، بایستی کاری کرد که صد در صد پیروزی با ما باشد .

شکارچی گفت ولی باید هر چه زودتر دست بکار شویم .

دکتر سری تکان داد و گفت شاید بتوانم .

جو پرسید آه آقا ! آیا میتوانید بیک وسیله این تاریکی را

از بین ببرید ؟

- شاید بتوانم .

- آه اگر چنین کاری بکنید در ردیف بزرگترین دانشمندان

خواهید بود .

دکتر مدت چند لحظه سکوت اختیار کرد و مشغول فکر کردن

بود و دو همراهِش با حیرت تمام باو خیره شده بودند و تقریباً از پاسخ

دکتر تحريك شده بودند ، در همین حال دکتر سر بلند کرد و گفت :

این نقشه من است ! درست دقت کنید ، ما دربالن خودمان

دویست لیتر سنگ و خاک برای سنگینی و ایجاد تعادل داریم و این

کیسه ها هنوز دربالن است ، من اینطور حساب میکنم که این مرد

بدبخت هر که باشد بر اثر تحمل درد و شکنجه در حال حاضر به سنگینی

یکی از آن کیسه ها است و یا لااقل وزن او هم بقدر وزن ما است و اگر

یکی از این کیسه‌ها را به بیرون پرت کنیم تعادل حاصل شده و این مرد ناشناس میتواند دربالن سوار شود .

کدی پرسید چگونه میتوانی این کار را بکنی .

- دیک گوش بده ! تو خودت خوب میدانی که اگر من بتوانم باین مرد زندانی دست بیابم برای سوار کردن او دربالن لازم است بقدر سنگینی او کیسه خاک را ازبالن بیرون بیندازم تا تعادل برقرار شود و بتوانم با او و شما بهوا پرواز کنم .

- بلی این موضوع را میدانم .

- اما یک اشکال دیگر در کار است به این معنی که اگر بخواهم در جای دیگر بزمین فرود آیم بایستی به همان مقدار سنگ و خاکی که از بالن بیرون ریخته‌ام گاز مصرف کنم ولی تو خودت میدانی گاز برای راندن بالن از هر چیز برای من قیمتی‌تر است و نباید آنرا حیف و میل کنم .

- بلی حق باتست ما نباید همه چیز را در راه آزادی و نجات این مرد از دست بدهیم .

- پس شروع کنیم ، ابتدا بایستی کیسه‌های شن را در لب اطاق نشیمنگاه قرار دهیم تا وقتی که آن مرد زندانی را سوار میکنیم باندازه سنگینی او شنها را بریزیم تا تعادل حاصل شود .

- ولی با این تاریکی چگونه میشود اقدام کرد ؟

- اتفاقاً این تاریکی به نفع ما است و بهتر میتوانیم از غفلت آنها استفاده نمائیم ، سعی کنید تمام اسلحه‌ها را در دسترس خودتان

قرار دهید ، شاید لازم به تیراندازی شود ، تفنگ ما دارای يك گلوله و دو تفنگ ديگر هر کدام چهار گلوله و بادو رولور ۱۲ گلوله كه مجموع آن ۲۷ تير ميشود كه در هر دقيقه خالي ميشود شايد هم هيچ احتياجي به تيراندازی نشود ، آيا حاضرید ؟
جو گفت ما حاضریم .

کیسه‌های شن در جای معین قرار داده شد و اسلحه‌ها نیز آزمایش شد ، سپس دکتر گفت اکنون مراقب همه جا باشید ، جو مأمور است كه در موقع لزوم كیسه‌شن را بیرون بریزد و ديك هم باید خود را برای ربودن آنمرد ناشناس آماده سازد ولی بشرط اینکه هیچ کاری را بدون اجازه من انجام ندهید ، ابتدا جو باید طناب لنگر را باز کند و فوراً سوار بالن شود .

هماندم جو خود را با تردبان بزمین رساند و پس از انجام کار دومرتبه برگشت و چون بالن آزاد شد شروع بیالارفتن نمود.

در مدتی كه آنها اینکارها را انجام میدادند دکتر به واریسی مخزن گاز پرداخت و بالن را برای بیالارفتن آماده کرد ، بعد بیلی را بدست گرفت و سیمی را كه كارش تجزیه آب بود دوسرش را بدست گرفت ، سپس دریکی از کیفه‌دست خود را فرو برد و از درون آن چیزی شبیه به ذغال برداشت و آنرا بدو انتهای سیم گاز اتصال داد .

دوستانش با چشمانی حیرت زده بدون اینکه حرفی بزنند او را نگاه میکردند و دکتر پس از اینکه کارهایش را انجام داد در وسط

اطاق ، بالن سراپا ایستاد . دو قطعه ذغال را بهر دو دست خود گرفت
وسرهای دوسیم را بهم متصل کرد ناگهان روشنائی خیره کننده‌ای
در دو انتهای سیمها ظاهر گردید بطوریکه نور آن تمام اطراف را
روشن ساخت .

جو با حیرت فریاد میکشید زنده یاد رئیس !
دکتر اشاره‌ای نمود و گفت ساکت باشید .

۲۱

مرگ يك كشيش

دکتر فرگوسن این روشنائی را بتمام اطراف تامسافت بعدی
انداخت و همراهانش با حیرت زیاد فضای روشن را زیر نظر
گرفتند :

درختی که ویکتوریا بآن تکیه داده بود در مرکز يك میدان
زمین زراعتی قرار داشت که در اطراف چندین خانه‌های پوشالی
دیده میشد ، در صد قدمی این درخت چوبه‌داری برپا شده بود و در
پای این چوبه‌دار موجود ضعیفی ، يك مرد جوان که شاید بیش از
سی سال نداشت روی زمین دراز کشیده بود ، این مرد جوان دارای
موهائی بلند و سرناسر صورت و دستهایش خون آلود بود و از شدت

ضعف و ناتوانی سرش را بروی سینه خم کرده بود، چند تار مو که در وسط سرش دیده می شد نشان میداد که بقیه محیط سر در اثر زد و خورد زخم شده است.

جو فریاد کشید این مرد يك كشيš است، یکی از نمایندگان

کلیسا .

کندی میگفت مرد بیچاره!

دکتر می گفت ناراحت نباشید او را نجات خواهیم داد .

گروه سیاه پوستان به محض اینکه در بالای سر خود چشمشان به يك بالن افتاد که مانند سیاره ای با دم فروزان خود در حال حرکت است دچار وحشت و اضطراب سختی شدند، بر اثر این داد و فریاد کشیش بینوا سرش را بلند کرد، در چشمانش برقی از امید درخشید و بدون اینکه بدانند چه واقع شده در حال ناامیدی دستش را بطرف نجات دهندگان خویش برافراشت.

فرگوسن گفت اوزنده است اوزنده است خدا را شکر ! این

سیاهان از دیدن بالن وحشت زده شده اند بایستی ما او را نجات بدهیم،

دوستان شما آماده اید ؟

- بلی ما آماده ایم .

- جو بالن را خاموش کن تا پائین بیاید.

فرمان دکتر اطاعت شد، نسیم بسیار ملایمی و یکتوریا را

ببالای سر زندانی کشاند و در همان حال با فشار گاز شروع به پائین

آمدن نمود، مدت ده دقیقه در آن محیط روشنایی در حرکت بود

دکتر با حرکت دست شعله روشنائی را در محلی که سپاهیان ایستاده بودند انداخت، دکتر فرگوسن حق داشت سپاهان از دیدن بالن و این روشنائی عجیب دچار وحشت شده بودند.

بالن بطرف زمین نزدیک میشد، معهنا چند تن از سپاهان که کمی شجاع تر بودند چون احساس نمودند که شکار از دستشان بیرون میآید با فریادهای رعد آسا جلو آمدند. کندی تفنگش را بدست گرفت ولی دکتر باو فرمان داد که از تیر اندازی خودداری کند.

کشیش بدبخت که از شدت ناتوانی قدرت پیا ایستادن نداشت بهمین جهت دست و پهای او را نبسته بودند و در لحظه ای که بالن بسا زمین تماس گرفت کندی اسلحه اش را انداخت و خم شد و بادو دست کشیش را در بغل گرفت و او را در درون بالن جاداد و در همان حالی که کندی اینکار را انجام میداد جو کیسه شن را به بیرون انداخت دکتر انتظار داشت که بالن را با سرعت تمام به طرف بالا ببرد اما برخلاف پیش بینی او بالن پس از اینکه بقدر چند متر بالا رفت بی حرکت ماند.

دکتر با حالتی اضطراب آمیز گفت چه کسی بالن را گرفته و مانع بلند شدن او است.

سپاهان با فریادهای وحشتناک بطرف ویکتوریا میدویدند در همان حال جو بطرف پائین خم شد و فریاد کشید نگاه کنید یکی از سپاهان لعنتی خود را به بالن آویخته است.

فرگوسن فریاد کشید دیک! دیک زود خود ترا به چلیک آب

کندی منظور او را فهمید و با سرعت تمام یکی از چلیکهای مملو از آبرو برداشت و بزمین پرت کرد، در هماندم بالن سبکتر شد و بنای بالا رفتن گذاشت و بقدر سیصد پا بالا رفت و در همین وقت سایر سیاه پوستان که میدیدند سیاه بدبخت به بالن چسبیده و جانش در خطر است بنای فریاد گذاشتند.

همراهان دکتر برای این پیروزی هورا کشیدند، ناگهان بالن تکانی دیگر بخود داد و بقدر هزار پا بالا رفت.

کندی پرسید چه واقع شد که بالن به هوا رفت.

- چیزی نیست، این سیاه لعنتی بالن را رها کرد.

جوبطرف زمین خم شده بود و میدید که سیاه بومی در هوا معلق

شده و چون دیگر بیش از این طاقت نداشت دستش رها شد و بدنش در اثر تصادم با زمین خورد شد.

بعد از آن دکتر سیم‌ها را از هم جدا کرد و دومرتبه تاریکی سخت

همه جا را فرا گرفت ساعت يك بعد از نیمه شب بود.

بالاخره بعد از چند دقیقه مرد ناشناس چشمان خود را گشود و

دکتر به او گفت:

نرسید شما نجات یافتید.

مرد ناشناس آهی کشید و بانسبم مرارت باری جواب داد آری

نجات یافتم، از مرگی فجیع نجات یافتم، برادران از کمک شما بسیار

ممنونم اما دیگر چیزی بمردن من نمانده و گمان نمیکنم زیاد زنده

ودومرتبه قوای خود را از دست داد و بیهوش شد.
دیک فریاد کشید او دارد میمیرد.

دکتر بطرف او خم شد و گفت خیر نمی میرد اما بسیار ناتوان است
قوایش را از دست داده بگذارید استراحت کند.

کندی با کمک جو مرد بدبخت را که سرپایش مجروح بود و
آثار داغ میاهای آهن در بدنش دیده می شد زیر یک روپوش خواباندند
دکتر با قطعه ای پنبه جراحتهای بدنش را شستشوداد و مرهمی بر آن
گذاشت، سپس شربت مسکنی را از جعبه داروها بیرون آورد و چند
قطره آنرا روی لبهای او چکاند، کشیش بدبخت لبهارا بهم مالید و
دارو را فروداد و با مختصر توانائی که بدست آورده بود فقط توانست
بگوید از شما متشکرم.

دکتر دانست که او باید مدتی استراحت کند چادر اطاقک را
کشید و به طرف بالن آمد.

بالن در اثر سبک شدن براه خود ادامه میداد و در صبحدم تحت
فشار و راهنمایی نسیم خنکی بطرف شمال غربی براه افتاد.

دومرتبه بسروقت بیمار رفتند او هنوز بیهوش بود، کندی با
تأسف زیاد می گفت آیاما می توانیم این مرد بدبخت را که از مرگ
نجات داده ایم زنده نگاه داریم .

- آری دیک! در این هوای آزاد حال او خوب خواهد شد.

جو با اضطرابی درد آور می گفت خدایا این مرد را چقدر

شکنبه داده‌اند اما راستی این مرد ناتوان چه استقامتی بخرج داد که توانست از دست جلادان نجات پیدا کند.

در تمام آنروز دکتر سعی داشت که خواب و استراحت بیمار را بهم نزنند زیرا همین آرامش می‌توانست بزنده ماندن او کمک کند.

فردای آن روز وقت صبح بالن بطرف مغرب رفته بود حال بیمار کمی بهتر شده بود و توانست دوستان جدیدش را به نزد خود بطلبد، پرده‌های اتاق را کنار زدند و او با حالتی نشاط‌انگیز هوای صبحدم را فرو میداد، فرگوسن از او پرسید: حال شما چطور است؟

جوابداد ممکن است کمی بهتر باشم، من شمارا مانند اینکه در خواب ورؤیا بودم میدیدم و اکنون بزحمت می‌توانم آنچه را که بر من گذشته بیاد بیاورم، شما که هستید لااقل میخواهم قبل از مردن نام شمارا بدانم.

ساموئل جوابداد ما مسافرین انگلیسی هستیم، قصد ما این است که با این بالن در افریقاگردشی بکنیم، و در این مسافرت بود که افتخار شناسائی شمارا پیدا کردیم.

مرد مذهبی گفت بلی علم و دانش هم برای خودش قهرمانانی می‌آفریند.

کندی گفت ولی مذهب هم قربانی‌هایی دارد.

دکتر از او پرسید شما کشیش تبلیغاتی هستید؟

- بلی من یکی از کشیشان فرقه لازاریست‌ها هستم ، خداوند
شمارا بسوی من فرستاد خدا را شکر من جان خود را در این راه
گذاشتم اما شما که از اروپا می‌آئید برای من تعریف کنید در آنجا
چه خبر است از فرانسه برای من صحبت کنید مدت زمانی است که من
اروپا را ندیده‌ام.

- در این مدت در بین وحشیان زندگی میکردید؟

- نه اینطور نگوئید اینها کسانی هستند که باید هدایت شوند
برادران جاهلی که در حین وحشی‌گری گناهی ندارند فقط مذهب
است که می‌تواند آنها را بسوی تمدن رهبری کند.

فرگوسن سعی میکرد مطابق میل او حرف بزند و مدتی در باره
اروپا بنا و صحبت کرد و کشیش ناتوان در حالیکه اشک از چشمانش
جاری بود صحبت‌های او را گوش میداد و گاهی در ضمن صحبت
دست‌های کندی و جو را میگرفت و با محبت تمام فشار میداد دکتر
برای او چند فنجان چای فراهم کرد و او با حرص تمام همه را نوشید
کمی نیرو پیدا کرد و توانست بنشیند و مانند کسیکه در آسمانها سیر
میکند تبسمی بر لب آورد و گفت:

شما مسافرین بسیار شجاعی هستید امیدوارم در کار خودتان
موفق شوید ، خوشا بحالتان که باز هم می‌توانید دوستان و اقوام
خود را ببینید .

در این وقت ناتوانی و ضعف بیمار چنان شدت یافت که مجبور
شدند او را دو مرتبه بخوابانند چند کلام حرف قوای او را بکلی از بین

برد، فرگوسن از اینکه میبید این شمع نورانی در حال خاموش شدن است سخت متأثر گردید و با خود میگفت آیا کسی را که به این زحمت از مرگ نجات دادیم به این زودی ما را ترك خواهد کرد؟ دو مرتبه زخمهای عمیق او را پانسمان کرد و برای خنك كردن بدن تب دارش مقدار زیادی از ذخیره آب خود را بمصرف رساند و تا جائیکه برای او امکان داشت پرستاری او پرداخت و به این پرستاریها کشیش بیمار اندك قوائی بدست آورد و حالش بهتر شد.

دکتر به او می گفت با زبان مادری خودتان صحبت کنید اینطور بهتر می توانید حرف بزنید آنچه را کشیش درباره زندگی خود تعریف کرد از اینقرار بود :

کشیش جوان یکی از دهقانان فقیر آردن فرانسه بود که از ابتدای جوانی علاقه مفراطی به مذهب پیدا کرد و میخواست حرفه کشیشی را دنبال کند ، و پس از اینکه مدتها در مجامع روحانی تعلیم گرفت خود را آماده ساخت که برای تبلیغ بکشورها و مناطقی غیر متمدن برود ، او میدانست در این راه رنج زیاد خواهد کشید معهذا علاقه زیاد باین سفر از خود نشان داد .

در بیست سالگی از دهکده اش بقصد مسافرت بافریقا خارج شد ، در این مسافرت به مشکلات زیاد برخورد و سختیهای فراوان کشید و خود را بمرکز افریقا در جائیکه سرچشمه رود نیل از آنجا شروع میشود رساند و با قبائل وحشی بنای آمد و رفت گذاشت اما بهر جا که قدم میگذاشت غیر از رنج و محنت چیزی

ندید و این قبائل حاضر نبودند باندرزه‌های او گوش بدهند ، و مدنی هم در بین قبائل وحشی نیمبارا زندانی شد ، در همه حال سعی میکرد بمردم تعلیم بدهد ، در یکی از قبایل که با هم جنگ داشتند مصیبت‌های فراوان تحمل نمود ولی باز هم از این کار دست نکشید و در بین قبائل دیگر به تعلیم و تبلیغ دین مسیح پرداخت ، دو سال دیگر در بین وحشیان افریقا بکار خود ادامه داد و دو سال بود که در میان همین قبیله که بآنها نیام نیام میگفتند بسر برد ولی آنها از سایر قبائل وحشی تر بودند تا اینکه چندروز پیش امیر و رهبر آنها فوت کرد و مردم قبیله مرگک این امیر را باو نسبت دادند و او را گناهکار میدانستند و تصمیم گرفتند بعد از زجر و شکنجه‌های زیاد او را در یکی صبحدمها قربانی کنند چهل ساعت متمادی او را شکنجه دادند و قرار بود فردای آن شب او را قربانی کنند که بوسیله دکتر فرگوسن و همراهانش بطریقی که میدانیم از مرگک نجات پیدا کرد و در پایان سخنان خود بآنها میگفت :

اکنون که من در حال مرگک هستم هیچ تأسفی ندارم زیرا جان خود را در راه خدا از دست میدهم .
دکتر باو گفت :

با این حال امیدوار باشید ، ما در کنار شما هستیم و سعی میکنیم شما را از مرگک نجات بدهیم همانطور که دیدید از آن مرگک هولناک شما را خلاص کردیم .

کشیش با ایمان کامل میگفت من هرگز اینهمه محبت را از

خداوند انتظار ندارم و شکر خدا را میکنم که خداوند در حال مرگ مرا در کنار دوستانی مانند شما قرار داد این برخورد و ملاقات برای من ارزش زیاد داشت.

کشیش بیچاره دو مرتبه قسوی خود را از دست داد و آن روز بین مرگ و امید گذشت کندی و جوهر بالین او نشسته و از شدت تأثر اشک میریختند.

ویکتوریا آرامی براه خود ادامه میداد اما چون بادناسبی نبود نمیتوانست سرعت پیش برود ، هنگام شب جو در حالیکه افق را نگاه میکرد چیزی مانند روشنائی در سمت مغرب دید و وقتی دکتر با دوربین خود آن نقطه را مورد آزمایش قرار داد گفت :

این روشنائی از شعله های يك کوه آتشفشان است .

کندی گفت ولی وزش باد ما را بطرف بالامیبرد .

- در اینصورت میتوانیم در ارتفاع مناسبی از این کوهها

آتشفشان رد شویم .

سه ساعت بعد ، ویکتوریا بقلب کوه آتشفشان رسیده بود

وضع بالن در آنحال در ۲۴ر۱۵ درجه طول و در ۴ر۱۵ درجه عرض

جغرافیائی قرار داشت و در مقابل خود لوله آتشفشانی را میدید

که دودها و شعله وسیعتر آتشفشانی را باطراف خود پراکنده میساخت

نقطه بسیار خطرناکی بود و بالن خود بخود بطرف این کوره آتش

جلو میرفت .

اما لازم بود بهر وسیله شده از آن بگذرد و دکتر بانقلا و

کوشش زیاد تا آنست بطرف بالا رفت و ساعتی بعد از کوه
آشفشان و شعله‌ها و به غیر از نور کم‌رنگی دیده نمیشد ، و
ویکتوریاتوانسته بود در ارتفاعات زیاد خود را از دام این آتش برهاند.

۲۴

گنجینه طلا

شب بسیار آرامی گذشت و کشیش با زهم توانست مدتی
استراحت کند اما وقتی دکتر او را مورد آزمایش قرار داد گفت
کم کم دارد خاموش میشود ، تنفس او در این حال بقدری ضعیف
است که هیچ قدرتی نمیتواند او را بسوی زندگی بازگرداند .

در حقیقت بیمار چند کلام بریده تکرار کرد در این حال
تنفس او بسیار نامنظم بود ، پرده‌ها را کشیدند تا او بتواند هوای
آزاد استنشاق کند ، چشمان بی‌حالت خود را بستارگان دوخت
و کلماتی چند از بین لب‌هایش خارج گردید .

فرزندان من ! خدای مهربان که بهمه کس مکافات میدهد
شما را در پناه خود نگاه دارد کنیدی جوابداد پدر! باز هم امیدوار
باشید این ضعف و ناتوانی زود گذراست . شمانمی‌میبرید در این
هوای صاف و گوارا کسی نمی‌میرد .

مرد روحانی میگفت مرگ در کنار من است من خودم
خوب میدانم ، بگذارید مرگ را با چشم خود به‌بینم ، مرا بزانو
بگذارید که در حال پرستش بسوی خدا بروم .

کندی او را بلند کردن توانی این مرد بس تأثر انگیز بود و او در آنحال میگفت خدای من ! بمن ترحم داشته باش چهره اش شکوفا شد ، و آخرین کلام او سپاسگزاری از دوستانش بود در حالیکه سرشک مرگ بر پیشانی اش نشسته بود.

دکتر بطرف او خم شد و گفت او مرده ! و هماندم سه دوست گرامی در برابر او زانو زدند و دکتر آهسته میگفت فردا صبح او را در یکی از نقاط افریقا بخاک خواهیم سپرد .

در تمام مدت شب مسافری سرگردان حتی يك کلام سخن نگفتند و سکوت دردآوری در آن شب تاریک همه جا را فرا گرفته بود.

فردای آن شب ، باد از طرف جنوب میآمد و ویکتور با آهسته از بالای کوه مرتفعی میگذشت در آنجا کوه آتشفشان نوری نداشت .

تزدیک ظهر دکتر تصمیم گرفت برای بخاک سپردن کشیش بطرف زمین که دره هائی خشک در بین کوه بود فرود آید ولی چون با پیاده کردن مرده قسمتی از سنگینی خود را از دست میداد مجبور بود گاز بیشتری مصرف کند .

وقتی بالن بروی زمین نشست جو بزمین پرید با دست خود مقداری سنگ جمع کرد و بقدر پانصد لیور از آنرا در مخزن بالن ریخت تا بتواند آنرا نگاه دارد .

در حالیکه دکتر برای تعادل بالن سنگها را سبک و سنگین میکرد کندی و جو به جست و جوی محلی برای بخاک سپردن کشیش

افتادند ، در این دره گرماشدت زیادداشت بادی نمیوزید و شعاع آفتاب گرمای خود را باین منطقه فرستاده بود.

بالاخره محلی را انتخاب نموده و در آنجا قبری کندند و جسد کشیش را در آن قرار دادند در این حال که کندی و جو خاکها را بروی مرده میریختند دکتر فرگوسن در گوشه‌ای ایستاده و بفکر عمیقی فرو رفته بود و بطوری درخودش فرو رفته بود که صدای دوستانش را نمیشنید .

کندی باو نزدیک شد و پرسید ، ساموئل به چه چیز فکر میکنی ؟

- بوقایع خلاصه طبیعت فکر میکنم آیا میدانید این کشیش بیگناه و فقیر را در کجا دفن کرده‌ایم کندی میگفت مقصودت چیست ؟

- این مرد فقیر و مستند که عمری را در فقر و مسکنت گذراند اکنون در یک معدن طلاخوا بیده است .

کندی و جو با هم از تعجب فریاد کشیدند در یک معدن طلا !

- بای اینجا معدن طلا است ، این کلوخه سنگهایی را که شما زیرپا دارید و بآن اهمیت نمیدهید تمام آنها طلای خالص است جو باشادی میگفت غیر ممکن است ؟

- همین بود که گفتم تمام این سنگها از طلای ناب است .
جو چون دیوانگان خود را بروی سنگها انداخت و کندی هم

از او تقلید نمود ولی دکتر شانه اش را گرفت و گفت:

دوست عزیزم کمی آرام باش.

- اوه شما چقدر با خونسردی حرف میزنید.

- کمی خوب فکر کنید! تمام این طلاها بچه دردمام میخورد

برای آنکه نمیتوانیم آنرا با خود ببریم.

برای چه نمیتوانیم، آنرا با خود ببریم!

- برای اینکه این سنگهای معدنی برای بالزن ماسنگین است وقتی

این موضوع را فهمیدم نمیتوانستم بشما بگویم.

جوبا تعجب میگفت آخر چگونه ممکن است از اینهمه ثروت

صرف نظر کنیم، تمام این ثروت متعلق بما است.

- دوست من کمی عاقلانه فکر کن، آیا به تب طلا گرفتار شده ای؟

مگر همین کشیش که اکنون در زیر خاک خوابیده بمانمی گفت ارزش

زندگی بچیزهای دیگر است.

- جو گفت بلی تمام اینها درست است ولی آخر اینها طلا

است! آقای کندی حاضر نیستی این طلاها را جمع کنی؟

کندی با تبسمی دوستانه گفت این طلاها بچه درد ما میخورد،

ما برای بدست آوردن طلا باین نقاط نیامده ایم و نباید با خودمان

طلا ببریم.

دکتر هم میگفت میدانی این میلیونها برای ما سنگین است

و نمیتوانیم همه را در جیب خودمان بریزیم.

- ولی آخر آیا بجای کیسه های شن لااقل نمیتوانیم از این

طلاها بپریم .

فرگوسن گفت بسیار خوب قبول میکنم ولی چگونه میتوانیم
میلیاردها طلا را بیالن حمل کنیم ؟ و اگر خوب بخواهیم حساب
کنیم به قدریک استرالیا و کالیفرنیا در زیر خاکها طلا انباشته شده
و میتواند چندین کشور را ثروتمند سازد !

و ما مجبوریم تمام ثروت را نادیده بگذاریم .

چاره‌ای جز این نیست ، ولی من کاری میتوانم بکنم که تو
راضی باشی تمام این طلاها مال تو باشد و در موقع مراجعت میتوانی
تمام آنها را با خودت بانگلستان ببری .

جو سری تکان داد و گفت مثل اینکه حق با شما است ، و من هم
در برابر شما تسلیم میشوم . زیرا غیر از این چاره‌ای نیست ، بقدر
احتیاج کیسه‌ها را از این سنگها پر کنیم بقیه آنها در موقع مراجعت
بتوانیم حمل کنیم .

جو بعد از گفتن این کلام شروع بکار کرد و بعد از ساعتی توانست
هزار لیور از این سنگها که دارای طلا بود جمع کند ، و دکتر در
همان نقطه ایستاده و بکارهای او میخندید ،

دکتر فرگوسن سوار بالن شد مخزن اکسیژن را روشن کرد چند
لحظه بعد جریان ئیدورژن بکار افتاد و گاز تعدیل شد اما بالن از
از جای خود حرکت نکرد با نگرانی بکارهای از خیره شد اما
چیزی نگفت :

با او گفت جو میبینی بالن بالا نمیرود اگر لطف کنی و مقداری

از این سنگهای طلا را بیرون بریزی بالن بالا میرود
مگر شما قول ندادید که...

مگر تو دلت میخواهد تا آخر عمر اینجا بمانیم؟
جوانگامی ناامیدانه به کندی انداخت شاید او کمکش کند
ولی کندی در آنحال قیافه کسی را بخود گرفت که کاری از دستش
ساخته نیست.

چون از طرف او ناامید شد رو بدکتر نمود و گفت بازهم
بالن حرکت نمیکند؟ شاید روشن نیست.
- برعکس روشن است و گاز میدهد اما تا وقتی تعادل برقرار
نشود از جا حرکت نمیکند.

جو مقدار دیگری از سنگهای طلا را با تأسف خالی کرد اما
بازهم بالن نمیخواست از زمین بلند شود.

کندی می خندید، جو بازهم ده دوازده قطعه از سنگها را به-
زمین ریخت، بالن بازهم بی حرکت بود.

دکتر گفت دیک عزیزمن وتواگراشتباه نکنم تقریباً چهارصد
لیور وزن داریم بنابر این باید بقدر وزن مسا از سنگینی بالن کم
شود.

جو فریاد کشید باید چهارصد لیور را بیرون بریزیم.

- بازهم بیشتر تا بالن بتواند بالا برود.

جو آهی بلند و عمیق کشید و تا آخرین قطعه سنگها را با تأسف
زیاد بیرون ریخت، بالن بقدر صدپا بالا رفت، مخزن گاز به او کمک

کرد تا اینکه بالن بعد اعلاى خود توانست بالا برود.
دکتر فرگوسن گفت اکنون مقدار کمی از تروت تو باقی
مانده، اگر بتوانیم این چند قطعه را تا پایان سفر خود نگاه داریم
تا آخر عمر از تروت بی نیاز خواهی شد.
هنگام عصر ویکتوریا هشتاد مایل بطرف مغرب پیش رفته
بود و در آنوقت هزار و چهارصد مایل از زنگبار دور شده بودند.

۲۳

شبهای خط استوا

ویکتوریا يك شب را در بین راه در هوای آزاد روی درختی
توقف کرد و مسافرین توانستند يك شب استراحت نمایند.
فردای آن شب دکتر فرگوسن بدوستان خود می گفت بطوری
که می بینید ما نمی توانیم با سرعت معمولی جاو برویم، در فاصله
ده روز نیمی از راهی را که باید برویم پیموددایم اما چون از حیث
کم آبی در مضیقه هستیم بالن نمی تواند سرعت لازم را داشته باشد،
زیرا آب مایه حیاتی بالن ما است و تا اکسیژن و ئیدروژن تجزیه نشود
مقدار گاز لازم نخواهیم داشت.
دیک گفت در بین راه آب بدست می آوریم، غیر ممکن است
در این واحد وسیع رودخانه یا چشمه ای یافت نشود.
جو دیگر مانند سابق نبود از روزیکه گنجینه طلای خود را

بیرون ریخته بود کمتر حرف میزد .

منظره این صحرای ساکت باعث نگرانی آنها شده بود ، هرچه جلو تر میرفتند ، صحرا خشک تر و ساکت تر می شد ، نه دهکده ای ، نه اثری از زندگی و نه کوچکترین کلبه ای در مسیر راه آنها دیده نمی شد ، هیچ برگ و گیاهی به چشم نمی خورد .

این زمین خلوت چنان فاقد اثر زندگی بود که در هیچ جا نشان نمیداد کاروانی از آن عبور کرده باشد ، و مسافرین حدس میزدند که بسوی صحرای شن زار و خشکی پیش میروند .

معهدا راه برگشت هم وجود نداشت و ناچار بودند بطرف جلو بروند ، دکتر فرگوسن چیزی نمی گفت اما معلوم بود که آرزومند است با توفانی مصادف شود و توفان آنها را از این صحرای خشک دور سازد ، کوچکترین لکه ابری در آسمان وجود نداشت ، و یکتوریا از صبح تا غروب نتوانست سی مایل راه برود . اگر کمبود آب نداشتند میتوانستند کمی سرعت بگیرند ولی متأسفانه بیش از سه گالن آب در مخزن آنها وجود نداشت .

فرگوسن يك گالن آب را برای رفع عطش کنار گذاشته بود که در این هوای پنجاه درجه از آن استفاده نمایند .

بنابر این دو گالن برای تولید گاز باقی میماند و این مقدار آب بزحمت میتوانست هشتاد متر مکعب گاز فراهم کند ، در حالیکه مخزن بالن در ساعتی نه پای مکعب گاز بمصرف میرساند و با این ذخیره امکان داشت پنجاه ساعت را بگذرانند .

تمام اینها حساب شده بود.

اوبدوستان خود میگفت فقط برای پنجاه و چهار ساعت ذخیره داریم، شبها را هم حرکت نمیکنیم زیرا میترسیم در تاریکی اگر چشمه آبی وجود داشته باشد نادیده از آن بگذریم، لازم بود شمارا در جریان وضع حاضر خود بگذارم زیرا بیش از یک گالن آب برای نوشیدن نمی توانیم ذخیره کنیم، بنابراین بعدها باید آب را برای خودمان جیره بندی کنیم.

کندی جوابداد بسیار خوب جیره بندی می کنیم.

ولی اکنون که جای نگرانی نیست زیرا خودتان گفتید که سه روز باید به این وضع بگذرانیم، از این ساعت برای چه نگرانی بخود راه دهیم، هنوز وقت زیاد داریم، در موقع مقتضی درباره آن تصمیم خواهیم گرفت.

هنگام شب بالن در روی تپه بلندی توقف نمود، ارتفاع آن در حدود هشتصد پائی از سطح دریا بود، دکتر فرگوسن کمی بخود امیدواری میداد زیرا نقشه جغرافیائی نشان میداد که در مرکز افریقا چشمه آبی وجود دارد و اگر هم چنین چشمه یا دریاچه ای وجود داشته باشد رسیدن بآن کار آسانی نبود.

وقتی آفتاب طلوع کرد حرارت هوا چند برابر شد و بسیار سوزان بود.

دکتر میتوانست از این گرمی فرار کند در صورتی که بتواند به ارتفاع زیاد برود ولی بالا رفتن به این ارتفاع لازمه اش این بود که مقدار زیادی از ذخیره آب را بمصرف برساند، اینهم کار عاقلانه نبود

بنابراین از راه ناچاری بیش از صد پابالا تر نسیم بسیار ضعیفی بالن را حرکت میداد :

از ساعت پنج صبح تا ظهر بیش از چند مایل جلو تر نرفت .
دکتر می گفت نمی توانیم سرعت خود را زیادتر کنیم ، بجای فرمان دادن اختیار ما بدست وزش باد است .
اگر آب کافی در اختیار داشتیم ، گرمای هوا به نفع ما بود زیرا هیدرژن بیشتر تجزیه میشود .

کندی پرسید آیا هیچ از این مسافرت تأسفی نداری !
- نه دیک عزیز ، آمدن ما به این منطقه لا اقل این فایده را داشت که محکوم بمرگی را از شکنجه نجات دادیم ولی اگر صد لیور آبی را که برای نجات او بزمین ریختیم اکنون در اختیار ما بود ، بقدر سیزده روز راه پیمائی ما را تأمین میکرد و از این صحرای خشک دور میشدیم .

جو پرسید آیا نصف راه را طی کرده ایم ؟
- از لحاظ مسافت بلی ولی از لحاظ مدت خیر . اگر باد مساعد داشتیم سرعت زیادتر میشد .
جو گفت :

با وصف این حال نباید شکوه ای داشته باشیم ، تا اینجا براحتی و بدون حادثه گذشته ، من بسهم خودم هیچگونه تأسفی ندارم ، اطمینان داشته باشید که بالاخره آب راهم پیدا میکنیم ، در این صحرای خشک نباید بیش از این انتظار داشته باشیم ، همه جا ریگزار است .

هنگام عصر دگر متوجه شد که در این هوای سوزان نتوانسته
بیست مایل راه برود، وقتی آفتاب در پشت افق از نظر ناپدید گردید،



درخت مار

تاریکی بسیار گرمی سرنا سر آن ناحیه را فرا گرفت.

فردای آن شب روز پنجشنبه اول ماه مه بود، روزهایکی پس از دیگری میگذشت بدون اینکه تغییری در وضع آنها بوجود بیاید، صبح امروز باصبح دیگر تفاوتی نداشت، روزها بسیار گرم و شبهای تاریک حرارت آن رو به افزایش میگذشت و زش باد هم هیچ محسوس نبود و آنها نمیتوانستند تنفس کنند و منتظر بودند که بکلی تنفس آنان خاموش شود.

دکتر سعی میکرد خون سردی خود را حفظ کند و نمیخواست دوستانش را بیش از این متأثر سازد. عینک را بدست گرفته و بسوی افق خیره شده بود شاید انتظار چیزی را داشت اما افسوس که آخرین تپه هایکی پس از دیگری از مقابلش میگذشت و دیگر هیچ اثری از گیاه در روی زمین دیده نمیشد.

مسئولیتی که بر گردن داشت بیشتر او را متأثر می ساخت اما نمیخواست تأثرو ناراحتی خود را ظاهر سازد.

این دومرد ، کندی وجو، که از بهترین دوستانش محسوب میشدند آنها را از راه دور با زور و جبر نه از راه دوستی، به این طرف کشانده بود تا در این صحرای خشک آنان را به دست مرگ بسپارد.

آیا خوب کاری کرده بود؟ آیا اکنون که آنها به این مکان آمده اند باز هم به طرف راهی نمی روند که امید زندگی در آن یافت نمیشود؟

تمام این افکار توان فرسا که مخصوصاً در لحظات ناامیدی

بقلب آدمی راه می‌یابد در مغز او در حال فعالیت بود! و ساموئل در حال ناامیدی نمیتوانست برای او مفهومی قائل شود.

وقتی بر او ثابت شد کار نابجائی کرده بخود میگفت اکنون چه باید بکند! آیا میتواند از راهی که آمده برگشت کند؟ آیا میتواند راهی بسرزمینهای آبادتری پیدا بکند!

او باسادگی و صداقت میگفت:

من هیچ نظری غیر از نظر و عقیده دکتر ندارم اگر او گرفتار هر نوع شکنجه شود منم در این شکنجه شریک و سهم او خواهم بود هر جا او برود منم با او خواهم رفت.
- کندی توجه عقیده‌ای داری.

- ساموئل! تو مرا خوب میشناسی! من آدمی نیستم که دست و پای خود را گم کنم من از ساعت اول این مخاطرات و مشکلات را پیش بینی میکردم اما چیزی نگفتم و خود را مانند امروز آماده کرده بودم بنابراین منم در اختیار تو هستم.

دروضع حاضر عقیده‌ام این است که شجاع باشیم و بطرف جلو برویم خطر هر چه باشد خواهی نخواهی خواهد آمد، پس خود را بخدا بسپاریم و جلو برویم

دکتر که سخت متأثر شده بود گفت دوستان عزیز از شما تشکر میکنم، من انتظار این همه فداکاری را داشتم اما لازم بود با سخنان شما روحیه‌ام تقویت شود و باز هم از شما متشکرم.

و هر سه با محبت تمام دست یکدیگر را فشردند و دکتر فرگوسن

بدنبال سخنان خود گفت :

بنابر آنچه تحقیق کرده‌ام، ما نباید بیش از صد مایل از خلیج گینه دور باشیم ، و گمان نمیکنم این صحرای خشک زیاد طولانی باشد، زیرا سواحل این خلیج کشف شده و باید ساکنینی داشته باشد ، بهر ترتیب باشد ما خودمان را بطرف این سواحل میکشانیم و بعید بنظر نمیرسید که در بین راه بیک چاه یا رودخانه‌ای برسیم ، اما در حال حاضر کمبود ما از لحاظ ورزش باداست و اگر ورزش بادنباشد برای مدتی در آن صحرا سرگردان خواهیم ماند .

- کندی گفت در اینصورت با حالت تسلیم و رضا منتظر آنروز باشیم .

هر سه آنها در حال گفتگو بافق خیره شده بود اما ناچشم کار میکرد صحرا بود و روزنه امیدی وجود نداشت بعد از غروب آفتاب آخرین حرکت و جنبش طبیعت خاموش شد و غیر از گرمای هوا چیزی نبود همه جا را صحرا فرا گرفته بود .

مسافرین در آنروزمانند روزهای دیگر مسافتی طی نکرده بودند درحالیکه بیش از سی و پنج پای متر مکعب از گاز مصرف شده بود و مقدار زیادی هم از ذخیره آب از دست رفت .

شب بسیار آرام و ساکتی گذشت ، و دکتر نتوانست چشمان خود را رو بهم بگذارد،

چاه‌های خشک در وسط صحرا

فردای آن شب باز هم آسمان صاف بود و هوا کوچکترین جنبش نداشت بالن توانست خود را بارتفاع پانصد متری برساند اما هیچ تغییری در هوا وجود نداشت .

دکتر مامیگفت در قلب صحرا هستیم ، همه جا پراز شن است ، چه منظره وحشتناکی ! چه طبیعت ناسازگاری ! برای چه در آنجا اینهمه سبزی و درخت وجود داشت و اینجا صحرای خشک و بیحاصل است ؟ در حالیکه هر دو در يك عرض جغرافیائی قرار دارند و از همان آفتاب کسب نور میکنند .

کندی گفت دوست عزیزم من بادللیل آن کاری ندارم فقط میبینم همین است که هست .

در این حال جو با خوشحالی فریاد کشید آنجا را نگاه کنید مثل این است که ابرها جلو میآیند .

در حقیقت توده‌ای از ابر در افق بالا میآمدند اینها ابرهای درهمی بودند که دکتر بعد از مطالعات زیاد دانست که کوچکترین جریان هوا در آن وجود ندارد .

این ابرهای در هم در ساعت هشت صبح ظاهر شدند و در

ساعت یازده آنقدر جلو آمدند که روی قرص آفتاب را پوشاندند
دکتر میگفت اینها ابرهای پراکنده هستند نباید روی آنها حساب
کنیم نگاه کنید این ابرها کوچکترین تغییری در خود نداده اند .

- ساموئل حق با تو است در این ابرها نه قطره‌ای باران نه
کوچکترین وزش باد موجود است .

- همین باعث نگرانی است زیرا در ارتفاعات بلندی قرار
دارند .

- با این حال اگر بطرف آن ابرها برویم شاید رطوبتی وجود
داشته باشد .

دکتر تمام قدرت گاز را بکار انداخت و بالن بسرعت تمام
بالا رفت و تقریباً در مسافت ۱۹۰۰ پائی زمین بآن ابرها رسید و
لحظه بعد خود را در مه بسیار غلیظی یافت که اطراف بالن را
احاطه کرده بود ولی کوچکترین وزش باد محسوس نبود بطوری
که بدنه بالن بعد از تماس با این مه رطوبت بسیار کمی داشت .

دکتر دانست که از این اقدام هم نتیجه‌ای نخواهد گرفت و
اندوه زیادی قلبش را فرا گرفت و در همین موقع بود که ناگهان فریاد
جو بلند شد و گفت نگاه کنید ! این دیگر چیست ؟

- جو ! چه شده است ؟

- اوه آقای کندی چیز عجیبی است نگاه کنید ما در این فضای

خلوت تنها نیستیم کسی دیگر اختراع ما را تقلید کرده است .

- کندی گفت مگر دیوانه شده‌ای ؟

جو با دست خود جسم بزرگی را که در هوا میدید بآنها نشان داد .

دکتر میگفت آیا حرارت آفتاب فکر این جوان را خراب کرده ! آخر جو بگو چه خبر شده است .
جو در حالیکه نقطه‌ای را در فضا نشان میداد گفت آنجا را نگاه کنید .

کندی فریادی کشید و گفت ساموئل نگاه کن ! مگر چنین چیزی ممکن است !

در حقیقت در فاصله صد قدمی آنها ، یک بالن دیگر با مسافرین خود در هوا دیده میشد و او هم خط‌السير و یکتوریا را گرفته و پیش میرفت .

دکتر گفت بسیار خوب بهتر است بآنها علامت بدهیم کندی پرچم را بردار و بطرف آنها نگاهدار .

مثل این بود که مسافرین آن هواپیما هم همین فکر را کردند زیرا آنها هم پرچمی را بدست گرفته و در هوا تکان میدادند کندی پرسید معنی این کار چیست ؟ آنها که هستند ؟

جو گفت آنها میمون‌هایی هستند که ما را مسخره میکنند .

دکتر فرگوسن باخنده گفت معنی آن این است که تو خودت هستی که این علامت را تکان میدهی مثل اینست که این خودمانیم که در آن بالن نشسته‌ایم و بطور خلاصه این بالن که می بینید بالن خودمان است .

جو گفت رئیس! دیگر نمیتوانید این حرف را بمن بقبولانید.

- بسیار خوب جو! تو باور نکن بالا برو و دستت را با پرچم
تکان بده آنوقت خواهی دید.

جو اطاعت کرد و با کمال تعجب میدید که حرکات او در نقطه
مقابل تقلید میشود.

دکتر توضیح داد این حالت یکی از تأثیرات سراب است یکی
از پدیده‌های خطای باصره است، این پدیده بر اثر تلطیف و انعکاس
طبقات ابر و غیر از این چیزی نیست.

جو که نمیتوانست این قوانین را در مغز خود حلاجی کند
گفت در هر حال این از بزرگترین عجایبی است که می بینم.

کندی اضافه کرد چه منظره تماشائی است! مشاهده بالن
خودمان بنظر من تماشای لذت بخشی است.

اما بزودی این تصویر که بصورت سراب در آمده بود نا پابند
گردید و ابرها با ارتفاع بالاتری صعود نمودند و یکساعت بعد دیگر
اثری از این سراب وجود نداشت.

وزش باد که تقریباً نامحسوس بود باز هم کمتر شد و دکتر که
کاملاً ناامید شده بود بطرف زمین پائین آمد.

در ساعت پنج جو احساس کرد که چیزی را روی ارتفاعات
تپه‌ها میبیند، و با دقت زیاد اینطور بنظرش آمد که دو درخت نخل
را در فواصل مختلف مشاهده میکند.

دکتر فریاد کشید اینها درخت نخل است شاید در نزدیکی آن
چاه آبی باشد .

عینکی را بچشم گذاشت و مشغول تماشا شد و دانست که
جو هم اشتباه نکرده .

فریاد کشید ؟ آب ! آب ! ما نجات یافتیم و ما هر چه آهسته
بطرف آن برویم بالاخره بآنجا خواهیم رسید .

جو گفت در این هوای گرم نوشیدن از آن آب نعمت بزرگی
است آه اگر بتوانیم از این آب رفع عطش کنیم چقدر برای ما
لذت بخش است .

در ساعت شش و یکتوریا در بالای درختهای نخل در حال
پرواز بود ، دو درخت بسیار ضعیف خشکیده که اثری از حیات و
رطوبت در آن دیده نمیشد .

فرگوسن با وحشتی سخت بآن خیره شد ، در دهانه چاه قطعه
سنگی جلب توجه میکرد که حرارت آفتاب آنرا بصورت غباری
در آورده بود و اثری از رطوبت در آن وجود نداشت .

قلب ساموئل از شدت ناراحتی بفشار درآمد و میخواست
موجبات ترس و وحشت خود را برفقا بیان کند که ناگهان فریاد
دلخراش آنها او را در جای خود میحکوب ساخت .

در سمت غربی این چاه تا چشم کار میکرد در یک خط مستقیم
استخوانها و اسکاتهای انسان و حیوان مانند گورستانی از اسخوان
پخش شده بود .

مسافرین با وحشتی طاقت فرسا بیکدیگر نگاه میکردند و کندی
ناله کنان میگفت :

از اینجا فرار کنیم جلوتر نرویم ، يك قطره آب در این چاه
وجود ندارد .

- آری ديك باید حقیقت تلخ را باور کنیم ، باز هم بهتر
است شب را در اینجا بگذرانیم ، باید اعماق این چاه را جستجو
کنیم در اینجا چشمه‌ای وجود داشته و ممکن است مقدار کمی آب
بدست آوریم .

ویکتوریا بزمین نشست « جو و کندی مقداری سنگ در آن
قرار دادند تا بیحرکت بماند بعد بطرف چاه دویدند و از راه پله
آن که تبدیل به گرد و غبار شده بود مقداری پائین رفتند .
چاه از مدت‌ها پیش خشك شده بود مقداری از زمین آنرا
کنند در هیچ نقطه‌اثری از رطوبت وجود نداشت .

دکتر آنها را دید که عرق ریزان در حالیکه گرد و غبار سر تا
پای آنرا فرا گرفته بود از چاه بیرون می‌آمدند ، دانست کاوش و
جستجوی آنها بیفایده است و هیچ حرفی نزد واحساس نمود که از
این لحظه برای تقویت روحی همراهانش جرأت و شهامت بیشتری
نشان بدهد .

جو با خودش بقایلی يك مشك خشك شده را آورده بود ،
با خشم زیاد آنرا بگوشه‌ای پرت کرد .

در موقع صرف غذا هیچکدام يك کلام حرف نزدند و باتلخی

و مرارت تمام چند لقمه بدهان گذاشتند معهدا هنوز از تشنگی زیاد رنج نمیبردند ، ناامیدی های سخت تری در آینده در انتظارشان بود .

۲۵

سرگردانی مسافرین در صحرای ساکت

جاده ای را که در روز بعد پیمودند بیش از شش مایل جلوتر نرفتند و در این مدت برای راه پیمائی و توقف هفتاد پای مکعب گاز مصرف کرده بودند .

روز شنبه صبح دکتر اشاره نمود که توقف کنند ، او میگفت که بالن ما دیگر بیش از شش ساعت نمیتواند راه برود و اگر تا شش ساعت دیگر به چشمه یا چاهی نرسیم فقط خدا میداند چه بر سر ما خواهد آمد .

جوگفت ، رئیس! امروز صبح مثل اینکه باد مختصری میوزید ، شاید این باد زیاتر شود اما امید بیفایده ای بود فضای ساکنی بود از آن سکوت وحشت آوری که در دریاها کشتی را از پای درمیآورد .
کندی وجو که در کنار هم دراز کشیده بودند در عالم رؤیا در جستجوی راه نجاتی بودند خواه ناخواه همه آنها بیحرکت و مبهوت مانده بودند ، کم کم شکنجه های تشنگی احساس میشد و

مشروب هم نمیتوانست این نشنگی را تخفیف دهد از ذخیره آب بیش از دو لیتر باقی نمانده بود هر یک از آنها با نگاهی حسرت باز باین چند قطره آب خیره شده بود و هیچکدام جرأت نمیکرد لبهای خود را با آن ترکند .

دکتر فرگوسن در دریای فکر فرو رفته و پیوسته از خود میپرسید برای چه مرتکب این بی احتیاطی شد ! آیا بهتر نبود این مقدار آبراکه بمصرف تجزیه رسانده بسود برای خودشان نگاه میداشت و اگر این مقدار آبراکه نگاه داشته بود لااقل میتوانست نه روز دیگر در این صحرای خشک زنده بمانند و تازه بعد این نه روز چه تغییراتی در وضع آنان پیش میآمد؟

با خود گفت بایستی با آخرین تلاش متوسل شد ، باید حرکت کرد شاید بتواند با وزش باد بازهم مقداری از این راه را به پیماید و در مدتی که رفقاییش خوابیده بودند مقدار زیادی تیدرژن به مصرف رساند و با سرعت تمام به ارتفاعات بیشتری رفت و در تمام این مدت در جستجوی کوچکترین نسیم باد بود اما مثل این بود که سکوت وحشت آوری تمام فضای آسمانرا فرا گرفته است .

بالاخره آبی که باید بمصرف تجزیه اکسیژن برسد در حال تمام شدن بود و بالن بر اثر فقدان گاز خاموش شد و آهسته و آرام بسوی زمین فرود آمد .

هنگام ظهر بود . در فاصله ۱۹/۳۵ درجه طول و ۶/۳۱ عرض

جغرافیائی قرار گرفته بود و از آنجا تا دریاچه پانصد مایل فاصله داشتند .

وقتی بالن بزمین نشست دیک و جو پیاده شدند و پرسیدند آیا باید توقف کرد؟ دکتر با آهنگ دردناکی گفت غیر از این چاره‌ای نداریم .

آنها مفهوم این پاسخ را دانستند، در محلی که فرود آمده بودند آن نقطه هم سطح دریا بود باین جهت بالن با حال تعادل بیحرکت ماند.

در مدت شب هیچکدام برای مراقبت بیدار نماند اما با وضف این حال هیچکدام به خواب نرفتند، گرمای هوا خفه کننده بود ، فردای آنروز بقدر (نیم لیتر) آب باقی مانده بود دکتر آنرا ذخیره کرد تا در آخرین لحظه از آن استفاده نمایند.

جو فریاد میکشید از گرما دارم خفه میشوم ، گرما لحظه به لحظه زیاد میشود و پاس از اینکه به میزان الهوانگه کرد گفت تعجبی ندارد، ۶۰ درجه حرارت است .

کندی میگفت شنها مانده کوره داغ است لکه ابری در آسمان وجود ندارد ، مثل این است که آسمان آتش گرفته است ، گرمای دیوانه کننده‌ای است .

دکتر میگفت زیاد ناامید نباشید ، بعد از این گرمای شدید تو آن شدیدی در این منطقه برپا میشود و ممکن است تغییراتی در وضع هوا داده شود .

کندی گفت ولی باید برای این توفان علائم و آثاری وجود داشته باشد .

- درست است ، میزان الهواکم کم در حال پائین آمدن است .
- خدا کند این حرف راست باشد ، ما اکنون مانند پرنده‌ای هستیم که بالهای خود را از دست داده و بزمین میخکوب شده است .

- با این تفاوت که بال و پرهای ما سالم است و امیدوارم که باز هم بتوانیم از آن استفاده کنیم جو فریاد کشید آه صدای باد میاید ! باد ! این باد و باران میتواند برای ما مانند چشمه‌ای باشد بقدر کافی خوار و بار داریم و با این آب لااقل یکماه را خواهیم گذراند ، آه که تشنگی بسیار رنج آور است .

او میگفت آب ! ولی تماشای این صحرای بی انتهای خشک بیشتر آنها را شنکنجه میداد ، هیچ حادثه و هیچ حرکتی در شن ها دیده نمیشد رنگ آبی آسمان و رنگ زرد شنها دیدنش وحشت آور بود ، در این آتمسفر سوزان گرما غوغا میکرد ، مثل این بود که در کنار تنوری از آتش نشسته‌اند دیدن آن برای هر موجودی رنج آور بود .

مسافرین بدبخت در این کوره آتش دچار هذیان و هیجان شدند ، چشمانشان بزرگ میشد . و نگاههایشان رعب آور بود .

وقتی شب فرا رسید دکتر میخواست برای تسکین آلام خود و همراهان کمی راه برود و این صحرای خشک را به پیماید البته

مقصودش جستجو نبود فقط میخواست راه برود.
 به دوستانش میگفت بامن بیائید راه رفتن برای شما مفید است.
 کندی میگفت غیرممکن است من نمیتوانم يك قدم بردارم.
 جو هم میگفت من دلم میخواهد بخوابم.
 - دوستان من! ولی خواب یا استراحت وحشتناك است، راه
 بروید برای اعصاب شما خوب است اما آنها بساو جوابی ندادند
 و تنها در این وادی پرستاره بنای قدم زدن گذاشت؛ ابتدا راه رفتن
 برای او مشکل بود مانند ناتوانی بود که قدرت راه رفتن ندارد،
 اما بزودی دانست که این ورزش برای او مفید است، بقدر چند
 مایل بطرف مغرب رفت و کم کم مثل این بود که روحش تازه شده
 ولی ناگهان به سرگیجه ای مبتلا شد، احساس کرد مثل اینکه بطرف
 پرتگاهی کشیده شده زانوانش در حال خم شدن بود، این صحرای
 وسیع خلوت او را دچار وحشت کرد و بکتوریا در تاریکی فرو
 رفته بود در آن حال وحشتی سخت سراپایش را فرا گرفت، میخواست
 بسوی دوستانش برگردد اما نمیتوانست. فریادی کشید و آنها را
 صدا کرد حتی انعکاسی از صدا وجود نداشت و صدای او مانند
 سنگی که با عمیق دره ای افتاده بدون انعکاس ماند با حال صغفه
 روی شنها دراز کشید و سکوت محض اطرافش را فرا گرفته بود.
 مقارن نیمه شب احساس نمود که جو او را در آغوش گرفته
 و معلوم شد که خدمتکار باوفا از غیبت او نگران شده و بدنبال او
 آمده است، از او پرسید آه شما را چه میشود.

- چیزی نیست دوست من! کمی بیحال شده بودم دیگر چیزی نیست .

- مبدانم چیزی نیست ولی شما حال درستی ندارید بشانه من تکیه کنید و بطرف بان برویم.

دکتر درحالیکه ببازوی جو تکیه کرده بود نزد آنها آمد.
دربین راه باخنده باو میگفت بی احتیاطی بزرگی کردید. ممکن بود راه را گم کنید.

و بعد اضافه کرد کمی جدی تر حرف بزنیم.

- بگو گوش میکنم.

- بالاخره بایستی تصمیم قطعی گرفت ، ما نمیتوانیم با این وضع بیش از چند روز دوام بیاوریم و اگر باد شروع نشود از بین خواهیم رفت.

دکتر جوابی نداد.

- بسیار خوب بالاخره بکنفر باید به نفع دیگران فدا کاری کند و طبیعی است اگر چنین چیزی باشد آن بکنفر من هستم.
- توجه میخواهی بکنی؟ بگو نقشهات چیست؟

- يك نقشه بسیار ساده! خوردنیها را برداریم و پیاده براه بیفتیم تا اینکه شاید محلی را پیدا کنیم و البته ممکن است محل امنی پیدا کنیم، اما نه من تنها میروم و اگر در این مدت باد موافقی وزید لازم نیست منتظر من باشید و میتوانید بروید و من اگر توانستم خود را به دهکده ای برسانم با چند کلام عربی که از شما یاد گرفته ام کاری

برای خودم میکنم، شاید هم بتوانم کمکی برای شما بیاورم و اگر اینطور نشد مردن من چیز مهمی نیست درباره این نقشه چه میگوئید؟ البته این نقشه جنون آمیز است ولی قلب پاك را نشان میدهد نه! جو غیرممکن است تو نباید از ما جدا بشوی.

-بالاخره باید کاری انجام داد این نقشه ضرری بشمانمیرساند زیرا بطوریکه گفتم لازم نیست منتظر من بمانید من برای خودم کاری میکنم.

- خیر! جو! ما نباید از هم جدا شویم من هرگز نمیتوانم تحمل این درد را بکنم، سونوشت ما این بود که باچنین حادثه‌ای روبرو شویم و کاملاً محقق است که اینطور هم نمیماند دیگر بیش از این منتظر نمیمانم، امروز یکشنبه است یا بحساب دیگر دوشنبه است زیرا اکنون ساعت يك بعد از نیمه شب است، اگر روز دوشنبه برای حرکت آماده نشویم کار دیگر میکنم نقشه من چیز دیگر است. دکتر دیگر چیزی نگفت و ساعتی بعد به نزدیکی بالزن رسیدند در کنار کندی نشست اما مردشکارچی در افکاری فرو رفته بود که بارو با فاصله‌ای نداشت.

گرمای شدید - آخرین قطره آب - شیی درنا امیدی و

اقدام به خودکشی

اولین کار دکتر فردای آنروز این بود که درجه گرما سنج را مورد مطالعه قرار داد درجه آخرین حد خود را نشان می داد .
 کندی مانند بیماری از خواب برخاست او بسختی تمام از تشنگی رنج میکشید زبان و لبهایش چنان خشک شده بود که قادر نبود حرف بزند .

هنوز چند قطره آب موجود بود هر سه این موضوع را میدانستند و میخواستند از آن استفاده نمایند اما هیچکدام جرأت نمیکردند به چلیک آب نزدیک شود .

این سه دوست که واقعاً یکدیگر را دوست داشتند باچشمانی هیجان زده بهم نگاه میکردند ولی حال کندی از همه بدتر بود و احساس میکرد که دیگر توانائی ندارد و تمام آنروز را در حال اغمما گذراند بطور مرتب باین طرف و آنطرف میرفت و فریادهای جانخراش میکشید از شدت ناراحتی دستهایش را گاز میگرفت .

آه چه جهنمی است اینجا را باید کشور بدبختیهانامید .

سپس در حالت اغماء فرو رفت و شاید هیچ صدائی غیر از ضربان قلب خود نمیشنید .

نزدیک عصر جو هم آثاری از دیوانگی از خود نشان داد ، این محوطه وسیع خشك بنظرش مانند سرابی جلوه میکرد چندبار مانند کسیکه میخواهد رفع تشنگی کند خود را روی خاکها انداخت و در حالیکه دهانش پر از خاك شده بود از جابر میخواست .

پیوسته میگفت این آب چقدر داغ است .

سپس در حالیکه دکتر و کندی بیحرکت مانده بودند چون دیوانگان بطرف ظرفی که آخرین قطرات آب را ذخیره کرده بود حمله ور شد دیگر بیش از این توانائی نداشت در برابر ذخیره آب زانو زد مدتی چند بدوستان خود خیره شد بالاخره آنرا برداشت و ظرف را بلبهاش نزدیک کرد در اینحال کندی هم باونزدیک شده بود ، مشامده قیافه این جوان در آنحال ترحم آور بود .

اما جو در حالیکه میگریست ظرف آب را جلو آورد و کندی که از او ناراحت بود تا آخرین قطره آنرا نوشید .

جو در آنحال مانند مردهای روی شنها افتاده بود .

آنچه در آن شب وحشتناك گذشت از بیان ما خارج است اما روز سه شنبه صبح بیچاره هاچنان بروی این شن داغ دراز کشیده بودند که هیچکدام قدرت نداشت از جای خود حرکت کند .

جو چشمان بیحالت خود را بطرف دوستان خود برگرداند دکتر فرگوسن در حالیکه کنسار بالن نشسته بود چشمان خود را

به نقطه‌ای در آسمان دوخته بود و قیافه کنندی وحشت آور بود، مانند حیوان وحشی بی اراده سرخود را بر است و چپ میچرخاند .

ناگهان چشمان مرد شکارچی بطرف تفتنگ خیره ماند و باحالی وحشت زده از جا برخاست و بطرف دیگر رفت .
چون دیوانگان تفتنگ را بدست گرفت و لوله آنرا بطرف دهانش گرفت .

جو در حالیکه خود را بطرف او میانداخت فریاد کشید آه نگاه کنید .

شکارچی فریادی جنون آسا کشید و گفت برو مرا رها کن .
و هر دو در آن حال بجان یکدیگر افتادند اما جو بسختی دستش را گرفته بود و باو کشتی می‌گرفت در حال این کشتی گیری ناگهان تیری نحالی شد دکتر از صدای تیر سرش را بلند کرد و چون دیوانگان فریاد کشید آنجا را نگاه کنید .

در حرکات او چنان قدرتی بود که جو و کنندی لحظه‌ای از هم جدا شدند و بطرفی که دکتر نشان میداد روگردانند .

در آن حال ناگهان بنظرشان رسید که صحرای وسیع چون موجی خروشان درهم ریخته و چنان توفانی بچشم می‌خورد که گفتند دنیا در حال خراب شدن است ، توفان شدید توده‌های شن و خاک را چون ستونی بهوا بلند میکرد و شعاع آفتاب در زیر این توفان نابود گردید و سایه این گرد و غبار دنیا پیرامون آنان را سیاق کرده بود .

برقی از امید در چشمان دکتر فرگوسن روشن گردید
و بی اختیار فریاد میکشید توفان! توفان کنیدی باخشی جنون آسا
میگفت چه بهتر! چه بهتر! راحت میشویم و همه نابود
میشویم.

نه اشتباه میکنید زنده خواهیم ماند.

سپس با سرعتی جنون آسا شنها و گرد و غبار را از روی بالن
پاك كرد، رفقا منظور او را درك نموده و سوار بالن شدند اما دكتر
فریاد میکشید جو! جو! زود آخرین سنگهای طلا را از بالن بیرون
بریز تا سبك شود.

جو باد لخوری فرمان او را انجام داد و ناگهان بالن با سرعت
تمام با آسمان صعود کرد.

توفان همچنان شدت داشت و اگر لحظه ای بیشتر روی زمین
مانده بودند همه با بالن نابود شده بودند.

در حقیقت بالن بعد از سبك شدن مقدار زیادی از زمین فاصله
گرفت و با سرعتی بسیار زیاد با فشار باد و توفان به طرف شمال شرقی
رانده شدند.

هیچکدام جرأت حرف زدن نداشتند فقط نگاه میکردند و
امیدوار بودند که از منطقه خطر دور خواهند شد.

در ساعت سه توفان فرو نشست و گرد و غبار و شنها در حال
بلند شد، تپه های مرتفعی در نقاط مختلف ساخته بودند و آسمان
آرامش اولیه خود را بدست آورد.

در این حال که بالن در هوا ایستاده بود مسافرین دشت بسیار وسیعی را زیر پای خود میدیدند که از سبزه و درخت پوشیده شده است .

دکتر بامسرت فریادمیکشید آنجا آب است ! آب !
با شتاب تمام سوپاپ تیدرژن باز شد و بالن کم کم بطرف زمین فرود آمد و دوپست پا از زمین فاصله گرفت ، وقتی بالن کاملاً بروی زمین نشست جو و کندی باه سر تی دیوانه وار بزمین پریدند .
دکتر فریادکشید بی احتیاطی نکنید تفنگهای خود را بردارید !
تفنگها را !

دیگ و جو هر دو به عقب برگشته تفنگهای خود را برداشتند با سرعتی زیاد خود را به منطقه درختان رسانیده و در بین توده سبزیها و درختان که شکل بیشه ای را داشت ناپدید شدند ناگهان در بیست قدمی خود صدای غرشی رعد آسا بگوششان رسید .
کندی در حال خشم فریادکشید چه بهتر ! اکنون میتوانیم نبرد کنیم انسان وقتی بخواهد از خود دفاع کند دوچندان زورمند خواهد شد .

... آقای کندی کمی احتیاط کنید زندگی هر کدام از ما بسته بزندگی دیگری است .

اما کندی بسختی او گوش نمیداد و همانطور جلو میرفت و تفنگ را آماده نگاه داشته و چهار چشم مراقب اطراف بود ، در زیر یکی از درختان نارون شیرقوی هیکلی در حال پرش کمین کرده

بود ، این شیر دارای یال بلند و سیاهی بود و به محض اینکه چشمش به کندی افتاد بطرف او خیزی برداشت اما هنوز به نیمه راه نرسیده بود که تیری قلبش را سوراخ کرد و بزمین درغلتید .

جو فریاده کشیده هورا ! هورا !

بعد از آن کندی بطرف چاه آب پرید خود را بروی سبزه های مرطوب انداخت و لبهایش را باین رطوبت میمالید ، جو هم از او تقلید می کرد در همان دم صدای شاپ شلوپ دهان و زبان های آنها مانند يك موسیقی دلنواز بگوش میرسید .

جو میگفت در خوردن یا آشامیدن آب نباید افراط کرد کمی احتیاط کنیم .

اما ديك بدون اینکه جواب بدهد مشغول نوشیدن آب بود دستها و سرش را در آب فرو برده بود .

يك کلام آخر او را بهوش آورد و بطری را که همراه آورده بود پر از آب کرد و از دهانه چاه دور شد اما ناگهان متوجه شد که جسم عظیمی جلو آب را گرفته است .

جو فریاد کشید مثل اینکه ما را زندانی کرده اند راه عبور نداریم .

- چنین چیزی غیر ممکن است ! به بینیم چه واقع شده است .

اما ديك هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که يك غرش دیگر بگوشش رسید و دانست باز هم مورد حمله حیوانات قرار گرفته است .

جو فریاد کشید يك شیر دیگر !

- نه اشتباه میکنی! این ماده شیراست ای حیوان لعنتی صبر کن
و هماندم تیری بطرف او خالی کرد اما این بار مثل این بود که تیرش
بخطارفته زیرا اثری از لاشه شیر دیده نمیشد.

فریاد کشید کمی جلو برویم.

- نه آقای دیک این کار را نکنید! ماهنوز او را نکشته ایم اگر تیر
به او خورده بود لاشه اش راهی دیدیم او خود را آماده ساخته که بطرف
یکی از ما حمله کند.

- پس چه باید کرد؟ ساموئل منتظر ما است.

- حیوان را بطرف خود بکشیم شما تفنگ خود را به من بدهید
و تفنگ مرا بگیرید.

- مقصود تو چیست؟

جو بدون اینکه جواب بدهد نیم تنه اش را از تن خارج ساخت و
آنرا جلوی لوله تفنگ گذاشت حیوان درنده خود را بطرف او انداخت و
کندی بر سر راهش منتظر او بود و بایک تیر شانهاش را از هم شکافت،
شیر ماده با عر بدهای رعد آسا روی یکی از پله های چشمه افتاد و جو
را با خودش بزمین پرت کرد اما جو که در همان حال احساس میکرد
پنجه های حیوان بازویش را گرفته خود را مرده پنداشت اما در همین
حال صدای تیری بگوش رسید و دکتر فرگوسن از پشت درخت نمایان
گردید، هنوز دود از لوله اسلحه اش خارج میشد.

جو که هیچ صدمه ای ندیده بود از جا برخاست و از روی جسد
حیوان گذشت و بطری آب را به دست دکتر داد.

دکتر باولع و حرص تمام بطری را در دهان و شکم خود خالی کرد و هر سه شکر خدرا بجا آوردند که از يك خطر حتمی نجات یافته بودند .

۴۷

توفان بعد از حوادث بین راه

با این ترتیب مسافرین از يك مرگ حتمی نجات یافته و بعد از دوروز اقامت در این ناحیه بطرف مشرق براه افتادند اما هنوز حرارت ۶۰ درجه در همه جا وجود داشت و سه روز تمام با راه نمائی باد و توفان خود را به منطقه آرامتری رساندند، البته حوادث بین راه خیلی زیاد بود اما چون از حیث گاز و آب کافی در مضیقه نبودند نواحی گرم و آتش خیز را پشت سر گذاشته و به منطقه ای رسیدند که گمان میرفت مردم آن از تمدن پیشرفته تری برخوردار باشند.

بعد از سه روز راه پیمائی از بالای کوهی آتشفشان که حلقه های آتش آنرا احاطه کرده بود روز یازدهم ماه مه به محلی رسیدند که چادرها و خانه های پوشالی و تخته ای در سرتاسر يك تپه بلند جلب توجه میکرد .

وزش باد آنها را بطرف شمال کشاند، و مقارن ساعت نه شهر بزرگ «موسفیا» نمایان گردید جلاده وسیع و پر درخت از دور به-

بچشم میخورد و قدری بزمین نزدیک بودند که میتوانستند خانه‌های پوشالی و مردمی را که در این جاده راه میرفتند به بینند.

در اینوقت يك شيخ عرب همراه يك اسكورت سوار براسب که لباسهای رنگین برتن داشتند از دور نمایان گردید و عده‌ای رامشگر با ساز و طبل و یکنوع آلت موسیقی بلند در پیشاپیش این اسكورت در حال حرکت بود.

دکتر برای اینکه این بومیان را از نزدیک به بیند کمی پائین تر آمد اما هرچه که هیکل بالن بنظر بومیان بزرگتر و نزدیکتر می شد علائم وحشت و اضطراب در قیافه آنان ظاهر میگردید و برای دیدن این جسم عجیب که بنظرشان بسیار فوق العاده بود بطرف بالن نزدیک شدند.

اما شیخ که سمت ریاست آنانرا داشت از جای خود حرکت نکرد و تفنگ فتیله خود را آماده نگاه داشت.

دکتر بفاصله یکصد و پنجاه متری آنها رسیده بود و با صدای بلند برسم اعراب بآنها سلام کرد.

اما شیخ عرب وقتی این صدارا از بالای آسمان بگوش شنید از اسب پیاده شد و سر خود را بروی خاک گذاشته حالت تعظیم و پرستش بخود گرفت و دکتر هم معامله به مثل نمود و مراتب احترام را بجا آورد.

دکتر میگفت بدون هیچ تردید این اشخاص مارا بجای خدای آسمان یا موجود خارق العاده گرفته اند زیرا آنها بطور کلی افراد

اروپائی را يك موجود خارق العاده میدانند و اگر ما يك روز این مسائل را برای هموطنان خود تعریف کنیم از ما باور نمیکنند و در اینجا بخاطر میآید که وقتی «جمس بروس» در سال ۷۲ از سفر اکتشافی خود از آفریقا برگشت و برای مردم بیان کرد که اقوام وحشی حبشه مانند حیوانات گوشت خام میخوردند هیچکس حاضر نشد این مطالب را باور کند.

کندی گفت اماممکن است برای ما خطری داشته باشد.

گمان نمیکنم خطری داشته باشد اما اگر تو بخواهی مکانیسم این بالن را برای آنها تعریف کنی بومیان هم باور نمیکنند و ما را بجای افراد خارق العاده خواهند گرفت.

جو پرسید شما میگفتید که کسانی دیگر این مناطق را کشف کرده اند آنها درباره این قوم چه گفته اند؟

دوست عزیزم ما فعلا در جاده ماجور دو هما قرار گرفته ایم او بیان میکرد که ناحیه «آموسفیسا» از طرف سلطان ماندرامورد احترام قرار گرفت و به همراه شیخ محل برای مبارزه با اقوام «فلاتاس» که مردمی وحشی بودند شرکت نمود.

جو پرسید این «ماژوردنهام» چه کسی بود؟

یکی از جهانگردان انگلیسی که در سالهای ۱۸۲۴-۱۸۲۲ به-

اتفاق کاپیتان کلاپرتون و دکتر «اوندلی» به این مناطق آمد. آنها از «تریپولی» به ناحیه «مورزوک» پایتخت «فزان» رسیدند و راهی را که بعدها کاشفین بعدی پیمودند طی کردند و بطوریکه گزارش داده

بودند در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۲۳ به ناحیه « کوکا » نزدیک رودخانه چاد رسیدند و دونهام در این سفر توانسته بود قسمت مهمی از افریقای ناشناخته را کشف کند.

- پس با این ترتیب که شما میگوئید مردم این نواحی باید خیلی وحشی باشند ؟

- تقریباً همینطور است، ما اکنون در جاده سرزمین «برگیمی» هستیم که «وجل» در سال ۱۸۵۶ خود را به این منطقه رساند بعضیها میگویند کشته شده اما کاشفین بعدی گزارش داده بودند که سلطان موسقیا او را زندانی کرده و جرم او این بود که ظاهراً از کوهی که در نزد آنان مقدس بود بالا رفته است و هنوز به تحقیق معلوم نیست که او مرده باشد .

وقتی که بالن بیالای پایتخت «لوگوم» رسید باز هم صدای فریاد سیاهان که از دیدن بالن وحشت کرده بودند بلند شد و بالن هم جرأت نمیکرد که در این سرزمین فرود آید.

در این وقت حاکم قبیله لوگوم از کلبه خود بیرون آمد در حالیکه جمعی کثیر او را احاطه کرده و صدای موسیقی آنان بگوش میرسید اما سرو صدا بقدری زیاد بود که دکتر هر چه صدای خود را بلند کرد آنها نتوانستند فریاد او را بشنوند.

این قبیله با پیشانی بلند و موهای مجعد و بینی های سرکج و خمیده بنظر کمی آرامتر میآمدند ولی چند لحظه بعد تمام اهل قبیله در يك جا جمع شدند و مانند این بود که قصد دارند با دشمن خود که از

طرف آسمان آنانرا میکند وارد نبرد شوند.

بعد از مدتی حاکم با اشاره‌ای مردم را وادار بسکوت نمود و با زبانی شروع به سخنرانی نمود دکتر يك کلام آن را نفهمید این زبان آمیخته‌ای از زبان عرب و زبان محلی با گهیمی بود ولی از حرکات و اشاره‌های آنها درك کرد مقصود آنان این است که از شهرشان دور شویم.

البته بهتر بود که دور شوند ولی بر اثر فقدان باد چگونه می‌توانستند دور شوند.

توقف بالن در آسمان حاکم را خشمگین ساخت و لحظه بعد همراهان امیر با فریاد و هیاهو اشاره میکردند که باید دور شوند.

این افراد با لباسهایی که پوشیده بودند باعث تعجب مسافرین بود باین معنی که هر کدام سه یا چهار لباس را رویهم برتن داشتند، شکمهایشان گنده و برجسته و اینطور مینمود که بجای مو دستهای از موهای مصنوعی بر سر گذاشته‌اند و هنگامیکه دکتر برای همراهان خود بیان کرد که این لباسهای اضافی مربوط به تشریفات درباری آنها است جو و کندی تعجب میکردند، مردهای شکم گنده فریادمیکشند و یکی از آنها شاید وزیر آنان بود مردم را تحريك میکرد با داد و فریاد مسافرین را بترسانند؛

سیاهان تاجاتی که ممکن بود با فریاد رهبر خود همکاری میکردند و با علائم و اشاره مسافرین را تهدید میکردند.

آنها به این تظاهرات اکتفا نکرده و شدت عمل دیگر نشان دادند
باین معنی که سربازان مسلح با تیر و کمان وارد معرکه شده و شروع
به تیراندازی نمودند اما کندی هم بیکار نماند و با خالی کردن چند
تیر سلاح آنان را از کار انداخت و اسلحه‌ای که در دست امیر بود
بزمین افتاد .

خالی شدن این تیرها اغتشاشاتی در صف آنان ایجاد کرد و
همگی میدان را خالی کرده و در کلبه‌های خود منزوی شدند و تا غروب
آفتاب جنبنده‌ای در شهر دیده نمی‌شد.

شب فرارسید و هنوز آذوقه‌ها در باد خبری نبود، تصمیم گرفته شد
که ارتفاع بالاتر متوقف شوند.

در تاریکی شب کوچکترین اثری از نور وجود نداشت و سکوتی
مرگ بار همه جا را فرا گرفته بود دکتر که می‌ترسید این سکوت نشانه
حمله دیگری باشد کاملاً مراقب اطراف بود.

حق باد کتر بود که احتیاط میکرد زیرا مقارن نیمه شب تمام
اهل قبیله با مشعلهای فروزان دو مرتبه ظاهر شدند.

دکتر میگفت بسیار عجیب است معلوم نیست چه می‌خواهند
بکنند .

کندی فریاد کشید و گفت نگاه کنید مثل این است شهر را آتش
زده‌اند شعله‌های آتش بمانز دیک میشود.

در حقیقت همینطور بود و در بین فریادهای بلند و خالی شدن
تیرهای پی در پی شعله‌های آتش تا نزدیکی بالن رسید جو دست بکار

شد که بار بالن را سبکتر کند.

منظره بسیار عجیبی بود هزاران کبوتر فروزان در حالیکه آتش از آنها میبارید بطرف بالن پرتاب شد به این جهت بالن مجبور شد برای فرار از آتش ارتفاع خود را زیاد کند و قتیکه این فشفشه‌های آتشین به نزدیک بالن رسیدند مانند این بود که بالن از کوره‌ای از آتش محاصره شده است.

دکتر چون وضع را خطرناک دید با مصرف گاز بیشتر خود را از منطقه خطر نجات داد و از این کبوترهای آتشین فاصله گرفت، دو ساعت تمام این جنگ و گریز ادامه داشت تا اینکه کم کم شعله‌های آتش نقصان یافت و لحظه بعد بکلی خاموش شد.

دکتر گفت اکنون میتوانیم بر احوالی بخوابیم.
- غیر از این چاره‌ای نداریم.

۲۸

پوندگان وحشی

جو با خوشحالی میگفت بالاخره بیست و پنج روز است که پرواز میکنیم و چیزی به پایان آن نمانده است.

- بعد بکجا خواهیم رفت.

- نمیدانم بالاخره بیک نقطه خواهیم رسید.

اتفاقاً باد مساعدی وزیدن گرفت و مدت دو ساعت بالن را
بطرف شمال غربی کشاند در آنجا از آسمان رودخانه معروف چاد
گذشتند بعد از آن از جزایر متعددی که مسکن دزدان دریائی بود
چند تیر از طرف آنها بسوی بالن پرتاب شد اما دکتر فرگوسن با
مهارت تمام خود را از نقطه تیررس نجات داد . یکساعت بعد
به منطقه‌ای سرسبز و آباد رسیدند.

در اینوقت بود که جو فریاد کشید و گفت آقای کندی شما
که شکارچی ماهری هستید میتوانید این پرندگان را شکار کنید.
این پرندگان بقدری زیاد بودند که ممکن بود راه آنان را
بگیرند و دکتر برای احتیاط از آنها فاصله گرفت ولی هرچه دورتر
میشد مانند این بود که پرندگان آنها را دنبال کرده‌اند و یکی از
آنها بابال و منقار خود پرده بالن را آسیب رساند.
جو میگفت تیر خالی کنید بآنها امان ندهید .

کندی تفنگ خود را گرفت و تیری خالی کرد ، پرندگان از
شنیدن صدای تیر از بالن فاصله گرفتند ولی لحظه‌ای بود با خشم
زیاد دومرتبه بالن را محاصره کردند.

کندی یکی دیگر را هدف قرار داد و جو هم چند تیر خالی
کرد .

این بار پرندگان تا کتیک خود را عوض کرده و بیالای بالن
پربندند دکتر فرگوسن با وجود جرأت و شهامتی که داشت از حمله
مجدد پرندگان ترسید ، جو فریاد میکشید اینها چقدر سرو صدا میکنند

ولی دکتر تصمیم گرفت کمی بالاتر برود ولی پرندگان مثل اینکه بالان را نیز دنبال کرده اند آنها هم بالاتر آمدند بطوریکه به پنجاه قدمی بالان رسیدند .

کندی میگفت دلم میخواهد زیاد هم تیر خالی کنم .
فرگوسن میگفت دیک آنها را بیشتر عصبانی نکن .

- ما برای هر کدام از آنها يك گلوله داریم .

- اما اگر بقسمت بالای بالان برسند چه خواهید کرد اینها

مثل شیرهای جنگل و کوسه های دریا هستند در این حال پرندگان بفاصله کمی از بالان پرواز میکردند و از این فاصله نزدیک گلوله های پیچ دار و خاری نیز همانند که بر سر داشتند باعث وحشت بودند ، قدشان بسیار دراز و بدنشان در حدود سه پا و بالهای درازشان جلو شعاع آفتاب را میگرفت و درست مانند کوسه ماهیهای وحشی بودند که در آسمان با جست و خیزهای عجیب باعث وحشت مسافرین شده بود .
دکتر میگفت آنها ما را دنبال کرده اند و هر چه بالاتر برویم آنها با بال بزرگ خود از ما جلوتر میروند .

کندی میگفت ساموئل گوش کن چه میگویم این پرندگان از شانزده تا بیشتر نیستند در حالیکه ما هفده گلوله داریم و با گلوله های جو بیست و هفت گلوله میشود من بعهده میگیرم که تعداد زیادی از آنان را بزمین بیندازم .

- دیک من بشهامت و تراندازی تو اعتماد دارم و میدانم هیچکدام از تیرهای تو خطا نمیکند ولی اگر آنها به نیمکره بالای

بالن بروند تو آنها را از داخل بالن نخواهی دید (اگر بامنقار خود پرده بالن را پاره کنند فکر کن که مسا در ارتفاع سه مایلی زمین هستیم و برسر ما چه خواهد آمد؟

در این حال یکی از پرندگان وحشی بامنقار خود نوکی به پرده بالن زد و با چنگال خود میخواست پرده را پاره کند.

دکتر فریاد کشید زود خالی کن :

و هنوز این کلام از دهان دکتر خارج نشده بود که غرش گلوله‌ای حیوان را دور خود چرخاند و بزمین انداخت.

پرندگان از صدای گلوله وحشت کرده و کمی عقب رفتند و بلافاصله با تعداد بیشتری بطرف بالن حمله ور شدند کندی بایک تیر پرنده‌ای را که جلوتر بود بزمین انداخت جو هم بایک تیر دومی را زد و در آن حال میگفت آنها یازده تن هستند.

دکتر فریاد میکشید سنگها را از داخل بالن خالی کنید تا بتوانیم بسالا برویم نگاه کنید بالن در حال پائین آمدن است ، صندوقهای آبراهم خالی کنید اگر فرود بیائیم در زیر پای ما رود خانه چاد است و نابود میشویم.

بعد از خالی کردن آب بازهم بالن پائین می‌آمد.

- خوراکیها و هرچه دارای وزن است همه را خالی کنید.

بعد از خالی شدن بالن از سرعت خود بطرف زمین کاست

اما بازهم خطر داشت.

- بازهم هرچه هست خالی کنید.

- چیزی دیگر وجود ندارد.

جو فریاد کشید چرا باز هم هست و جو بعد از گفتن این کلام به پنجره نزدیک شد و لحظه‌ای بعد جوان باوقادرفضا معلق شده بود.

دکتر باوحشت فریاد کشید جو! جو! کجاستی؟

کندی با تأسف زیاد گفت افسوس که دوست ما گم شده

است.

دکتر با تأسف می‌گفت آری او برای نجات دادن ما گم شده.

و هر دو در همان حال احساس نمودند دو قطره اشک گرم از گونه

هایشان سرازیر میشود بطرف زمین خم شدند چشمان خود را در

تاریکی بزمین دوخته بودند اما افسوس که دیگر اثری از دوست

فداکارشان دیده نمیشد.

کندی می‌گفت چه تصمیمی باید گرفت.

- در موقع مقتضی بایند بزمین نشست و جستجو کنیم شاید

اثری از او بدست بیاید.

ویکتوریا بعد از طی مسافتی کمتر از شش مایل بر روی تنه‌ای

در کنار دریاچه بر زمین نشست لنگرها را بیکی از درختان بستند و

هر دو پیاده شدند.

شب فرا رسید، اما فرگوسن و کندی نتوانستند لحظه‌ای چشم

برهم گذارند.

سرگردانی در اطراف دریاچه چاد

فردای آنروز مسافرین ابتدا دانستند در کدام طرف ساحل فرود آورده‌اند، آنجا نوعی زمین جزیره مانند بود که اطراف آنرا باطلاق فرا گرفته بود و در پیرامون این زمین محکم زمینی نی‌زار وجود داشت که مانند جنگلی ناچشم کار میکرد همه جا را فرا گرفته بود.

دومسافر سرگردان ابتدا جرأت نکردند نامی از دوست گمشده خود بر زبان بیاورند و کندی اولین کسی بود که دهان گشود و درباره حادثه جو بسخن آمد و گفت .

شاید «جو» گم نشده باشد او جوانی باشهامت و شناگر قابلی است و من امیدوارم هر وقت باشد او را پیدا خواهیم کرد ولی باید کاری کرد که او بداند ما در این نزدیکیها هستیم .

دکتر بانهایت تأثر جوابداد «دیک» خدا کند اینطور باشد ما برای پیدا کردن او تلاش خود را میکنیم ابتدا این محل را دور بزیم ولی ابتدا باید روپوش و بکتوریا را که تاره شده باز گلیم و برداشتن این روپوش لااقل ششصد لیور بار ما را سبکتر خواهد ساخت .

هر دو دست بکار شدند ، اما ابتدای کار کمی اشکال داشت زیرا میبایست قطعه قطعه این روپوش را از بدن جدا ساخت پارگی

بر اثر منقار پرندگان وحشی قسمت مهمی از روپوش را فرا گرفته بود، چهار ساعت انجام این کار وفتشان را گرفت، وپس ازاینکه بالن میانه‌ای ظاهر شد دانستند که در این قسمت آسیبی ندیده است و با این ترتیب ویکتوریا سبکتر از اول شد.

کندی که از این موضوع تعجب میکرد پرسید آیا همین یک پوشش باقیمانده برای پرواز کافی است.

- دیک! از این قسمت نگران نباش من تعادل ویکتوریا را بر فرار میسازم و اگر دوست ما «جو» پیدا شود میتواند براحتی با ما سفر کند.

کندی میگفت.

اگر خطرات من درست باشد گمان نمیکنم درموقع سقوط زیاد از این جزیره دور شده باشیم؟

- منم اینطور فکر میکنم و میدانم که این جزیره مانند سایر جزایر چاد مسکون است و عده‌ای دزدان دریائی در این مناطق زندگی میکنند آنها مردمان بسیار وحشی هستند و ممکن است سقوط بالن را دیده‌اند و اگر جو بدست آنان گرفتار شود نیز بدانم چه بر سرش خواهند آورد.

- اما من بتواطعینان میدهم که جو خیلی زرننگ است و میتواند جانش را نجات بدهد من به هوش و مهارت او اعتماد دارم.
- من هم این امید را دارم.

- تو میتوانی در این نزدیکیها بدون اینکه از من دور شوی

شکاری بکنی و در این مدت من به ترمیم سوخت و مقدار آبی را که از دست داده ایم خواهیم پرداخت .

کندی تفنگک دولولش را بدست گرفت و بطرف بوته زاری که در آن نزدیکی بود پیش رفت و در این مدت دکترا آنچه را که از بالن بیرون ریخته بود جمع آوری نمود مقداری خوراکی و کمی چای و گوشت و یک گالن ونیم آب برای آنها باقی مانده ولی تمام گوشتهای خشک آنها از بین رفته بود .

دکتر میدانست که در اثر از دست دادن ئیدرژن مخزن اولیه نیروی بالارونده بالن تقریباً نهمصد لیور پائین آمده بنا بر این میبایست بادر نظر گرفتن این موضوع تعادل بالن را برقرار سازد، بالن جدید با این شرایط دارای ۳۳۴۸۰ پای مکعب گاز بود و دستگاه تبدیل گاز نیز کاملاً سفلم سالم و هیچیک از پیلها از کار نیفتاده بود.

بنا بر این نیروی بالارونده بالن در حدود سه هزار لیور میشد و بادر نظر گرفتن سنگینی سه مسافر و پنجاه گالن آب و گوشت و خوراکی وزن مجموع بالن به ۳۸۳۰ لیور میرسید و با این ترتیب باز هم میتوانست ۱۶۸ لیور بار اضافی سنک و خاک با خود ببرد تا بالن با تعادل طبیعی بتواند براه خود ادامه دهد.

این شرایط کاملاً در نظر گرفته شد و جای سنگینی جو که فعلاً با آنها نبود بهمان مقدار سنگ و خاک در بالن جاداد و بقیه آنروز را برای تهیه سایر لوازم گذراند و تمام این کارها تا موقع بازگشت کنندهی روبراه شده بود.

کندی هم در اینمدت شکار خوبی کرده بود و مقدار زیادی
غاز و مرغابی و اردک‌های وحشی باخود همراه آورده بود و مدتی
هم وقت خود را برای پرکندن و کباب کردن آنها گذرانند و بعد
از انجام تمام این کارها لوازم خود را در داخل بالن جادادند.

شب راحتی را با فکر زیاد گذرانند و در طلوع آفتاب
دکتر، دوست خود! از خواب بیدار کرد و باو گفت.

من امشب برای پیدا کردن جو فکر زیاد کردم.

- دوست عزیز بگو! چه نقشه‌ای کشیده‌ای .

- قبل از هر کار باید کاری کنیم که جو در هر جا هست از ما

خبری داشته باشد .

- البته ! اگر او بداند که ما مراقب او هستیم امیدوار میشود.

- او کاملا ما را میشناسد و میداند هرگز ممکن نیست او را

فراموش کنیم ، چنین فکری بخاطرش نمی‌آید ، که او را رها کرده

باشیم ولی لازم است که او بداند ما در کجا هستیم .

- چگونه باو اطلاع بدهیم ؟

- باید سوار بالن شده و در هوا پرواز کنیم .

- ولی اگر باد ما را بطرف دیگر بکشاند؟

- خوشبختانه هوا مساعد است ! نگاه کن دیک ! نسیم ما را بوسط

دریاچه میکشاند ، چیزی که دیروز برای ما نارساحت کننده بود

امروز دیگر اینطور نیست ! آنقدر نیرو داریم که بتوانیم تمام روز

خود را بر بالای این دریاچه نگاه داریم ، جو در هر جا که باشد چون

در جستجوی ما است ما را در هوا خواهد دید، شاید هم بتواند ما را
از محل خود آگاه کند .

- اگر تنها و آزاد باشد این کار را میکند .

- و اگر هم زندانی باشد چون بومیان عادت ندارند زندانی
خود را در جایی حبس کنند ما را می بیند و از قصد ما آگاه خواهد شد .

کندی گفت :

ولی بالاخره باید پیش بینی همه چیز را کرد ، اگر ما از او
خبری بدست نیاوریم ، و اگر او اثری از خود باقی نگذاشته باشد
در این صورت چه خواهیم کرد ؟

- سعی میکنیم خود را به مرکز این دریاچه برسانیم و در
نقطه ای از دیدگاه قرار بگیریم در آنجا منتظر میمانیم و اطراف را
جستجو میکنیم ، تمام سواحل را از نظر میگذرانیم ، شاید جو خود
را یکی از این سواحل رسانده باشد ، و تا او را پیدا نکنیم از این
محل نخواهیم رفت .

کندی گفت بسیار خوب ! برویم !

دکتر فرگوسن از روی نقشه ای که در دست داشت و این
نقاط را قبل از او مازوردنهام هم پیموده بود خود را آماده پرواز
ساخت ، کندی هم با اینکه در این باطلاحها اثری از عبور کردن
دیده بود و نتوانست چیزی برای شکار پیدا کند آذوقه های شکار
را بسته بندی نمود و برای حرکت آماده شد .

بالن در ساعت هفت بقدر دویست پا در هوا ارتفاع گرفت

ولی بر اثر فشار هوا بطرف مرگز دریاچه کشانده شد و با سوعتی مساوی بیست مایل در ساعت براه افتاد ولی دکتر سعی میکرد پیش از دو بیست پا بالاتر نرود و کندی هم گاهی تیرهای بسی هدفی دریاچه رها میکردم .

مسافرین تقریباً با يك نوع بی احتیاطی خود را بسطح آب میرساندند و اطراف دریاچه و بیشه‌ها را از نظر میگذرانند و بقدری نزدیک شده بودند که صیادان دریاچه از دیدن بالن خود را بآب انداخته و در کلبه های خود مخفی میشدند .

بعد از دو ساعت سیاحت و گردش کندی گفت چیزی دیده نمیشود .

- ديك ! کمی حوصله داشته باش ، مانباید از محل حادثه زیاد دور شویم .

در ساعت یازده و یکنوریا بقدر هشتاد مایل جلو و فته بسود و در آنجا بد جریان باد تازه‌ای برخورد نمود و تا مسافت شصت مایل دیگر بطرف مشرق کشانده شد ، و در آنحال بربالای سرزمین وسیع و مسکونی پرواز میکرد که دکتر دانست این محل ، محل «فارام» پایتخت ناحیه «بیدیوما» نام دارد و در انتظار داشت که در این محل جو آزادنه از یکی از بیشه‌ها خارج شود و اگر اینطور میشد میتوانست بدوستانش ملحق شود اما متأسفانه هیچ اثری از او پیدا نبود ، ناامیدی سرتاسر قلب آنان را فراگرفت .

دیکتوریا مقارن ساعت دو بعد از ظهر بدهکده «تانگاه» رسید
که در ساحل شرقی رودخانه چاد قرار داشت .
دکتر کمی از جهت مسیر باد ناراحت شد و میترسید با این ترتیب
بسوی مشرق و مرکز بیابان افریقا کشانده شود .
دکتر بدوست خود میگفت بایستی کمی پائین بیائیم و یا اینکه
روی زمین بنشینیم اما قبل از نشستن لازم است جهت باد مخالفی
را پیدا کنیم .

مدت دو ساعت در جستجوی مناطق دیگر بود و یکتوریا بسوی
زمین فرود میآمد اما خوشبختانه فاصله هزار پائی وزش باد شدیدی
او را بسوی شمال غربی کشاند .

محل بنظر می رسید که «جو» دریکی از جزایر این نقطه فرود آمده
باشد شاید کسی او را کمک کرده و بطرف زمین کشانده بود .

فرض این موضوع که ممکن است «جو» در آب غرق شده باشد
بعید بنظر می رسید و این فکر وقتی به مغز دکتر و کندی خطور میکرد از
وحشت بخود میلرزیدند ولی هیچکدام جرأت ابراز این نظریه را نداشت
معهدا این تصور بدهنشان رسید و دکتر گفت :

سوسمارها بیشتر در سواحل جزیره در وسط دریاچه پیدا می-
شوند و «جو» آنقدر مهارت دارد که بتواند از آسیب آنان مصون بماند،
وانگهی این حیوانات زیاد خطرناک نیستند، و بومیان افریقائی بدون
احساس خطر در آب این دریاچه آب تنی میکنند .

کندی پاسخ او را نداد، بجای بحث در اینموضوع ترجیح میداد سکوت کند، مقارن ساعت پنج دکتر نزدیک شدن بشهر «لاری» را اعلام نمود ساکتین محل درمزارع پنبه و نزدیک کلبه‌های خود سرگرم کار بودند، این کلبه‌ها که تعدادشان به پنجاه یا بیشتر می‌رسید در سرزمینی وسیع بین ارتفاعات کوه قرار داشت سرعت باد بطوری آنها را جلو میبرد که دکتر نمیتوانست جلو آن را بگیرد، اما بهتر ترتیبی بود خود را به عقب کشاند و بطرف سرزمینی که شب گذشته در آنجا مانده بودند متوجه گردید.

ویکتوریا بطور آرام بین درختان و در مدخل يك بيشه كوچك فرود آمد، وزش باد آرام شده بود و این دو مسافر سرگردان توانستند تمام شب را در حال مراقبت بگذرانند.

۲۹

سرگردانی در بین توفان

در ساعت سه بامداد توفان غوغا میکرد و شدت باد بقدری بود که ویکتوریا در روی زمین نمیتوانست بی حرکت بماند و نهالهای بیشه شدت تمام درهم میپیچید بطوریکه نزدیک بود پاره بالن را پاره کند.

دکتر میگفت: ديك! باید هر چه زودتر از اینجا رفت ما نمیتوانیم

در این منطقه بمانیم .

- اما « جو » را چکار کنیم ؟

- البته او را رها نمیکنم ، واگر توفان مرا بصد هزار مایلی بکشاند باز هم باین نقطه خواهم آمد ولی اگر اینجا بمانیم در معرض خطر خواهیم بود .

کندی با فسون و تأثر جانگامی گفت بدون او برویم !

- تو گمان میکنی من مانند تو متاثر نیستم ؟ ولی باید بدانی که مجبورم از اینجا حرکت کنم .

- من در اختیار تو هستم ! برویم !

اما عزیمت آنها اشکالاتی داشت . طناب لنگردر برابر شدت باد بهم میپیچید و آزاد کردن آن کار آسانی نبود ، کندی هر چه تلاش کرد نتوانست آنرا آزاد سازد از آن گذشته در این شرایط خطر بیشتری داشت و ممکن بود ویکتوریا بر اثر شدت باد به هوا پرتاب شود و اما دکتر نمیخواست خودش را با چنین خطری مواجه سازد کندی را در بالن سوار کرد و تصمیم گرفت بند طناب را پاره کند و به محض پاره شدن طناب ویکتوریا با جهشی به هوا پرید و سرعت تمام راه شمال را در پیش گرفت .

دکتر چاره‌ای غیر از تسلیم در برابر این سرگردانی نداشت و دستها را بغل گذاشته خود را در اختیار پیش آمد قرار داد .

بعد از چند دقیقه سکوت رو به کندی کرد و با آشفتگی تمام

گفت :

ما خودمان را باراده خداوندی سپرده‌ایم از قدرت ماخارج
است که جهت خود را تغییر دهیم بعد از آه جانگاهی افزود .
این سرنوشت ما بود . و کندی آه دیگری کشید و گفت :
چند روز پیش بود که خدا را شکر میکردیم از خطر مرگ
نجات یافته‌ایم : اما آنوقت سه نفر بودیم .

- بیچاره جو ! چه وجود نازنینی بود دردقایی که فکر میکرد
با آن سنگهای طلا مردی ثروتمند شده بانهایت فداکاری همه چیز
را انفاق کرد و اکنون او از ما دور است ! و مسیر باد هم ما را با این
سرعت بمکان نامعلومی میبرد .

کندی میگفت به بینم ! بفرض اینکه «جو» اکنون بین قبائل وحشی
باشد آیا نمیتواند مانند سایر مسافری که چندی قبل باین صفحات
آمده بودند کاری بکند؟ آنها بطوریکه شنیده‌ام صحیح و سالم به میهن
خود برگشته‌اند .

- آه دیک ! جویک کلام زبان نمیداند ، او تنها وبدون وسیله
است مسافرینی که تو از آنها صحبت میکنی میتوانند بدوستان
خود که بایک گارد مسلح بدنبال آنها بودند خبر برسانند در اینصورت
معلوم نیست سرنوشت دوست سرگردان ما بکجا میرسد؟ فکر کردنش
وحشت آوراست بدنم رامیلرزاند ، این بزرگترین غمی است که من
در دل دارم .

- ولی تو گفتی باز هم بانجا برمیگردیم .

- بلی برمیگردیم اگر لازم شود دست از این بالن بکشیم پاپای

پیاده خود را بآن محل خواهیم رساند و به امیر « برنو » مراجعه
میکنیم .

مرد شکارچی جوابداد هر جا بروی بدنیاالت خواهیم آمد
مطمئن باش نباید باین مسافرت خاتمه داد . جو برای ما فداکاری
کرد و ما هم بایست تا آخرین لحظه فداکاری کنیم .
این تصمیم تا اندازه‌ای بمسافرین جرأت و جسارت داد و
احساس نمودند که برای هر گونه فداکاری آماده‌اند دکتر فرگوسن
تمام سعی و کوشش خود را بجای آورد تا بوسیله جریان باد دومرتبه
خود را باطراف رودخانه چاد بکشاند اما این کار در آن شرایط
امکان نداشت و باوجود این توفان شدید فرود آمدن بطرف زمین هم
خالی از اشکال نبود .

ویکتوریا از برابر شهرها و آبادیها گذشت و سرزمینهای
خارزار سودان را زیر پا گذاشت و ساعتی بعد بقسمت بیابان شنزار
افریقا رسید که آثاری از حرکت کاروانهای شتر بنظر رسید ، یکی
از اردوهای اعراب با کلاههای شیطانی و شترهائی که حامل بار
بودند مانند حرکت مار بروی زمینهای شنزار جلب توجه میکرد
ویکتوریا چون يك ستاره دنباله‌دار شصت هفتاد مایل را در فاصله
سه ساعت پیمود بدون اینکه دکتر فرگوسن بتواند اختیار بالن را بدست
بگیرد .

او با تأسف زیاد میگفت ما نمیتوانیم توقف کنیم ، وپائین
آمدن هم امکان پذیر نیست . نه درختی نه زمین صافی نمیدانم شاید

بطرف صحاری افریقا میرویم : فعلا که بخت از ما برگشته است .
اوباحالتی خشمگین و از روی ناامیدی حرف میزد و در همین
وقت بود که ناگهان در قسمت شمال توده های عظیم از شن های صحرا
را دید که همدم چیز را در مسیر خود درهم می پیچاند يك کاروان بزرگ
و طولانی از شتر و انسان در زیر بهمن شن قرار گرفتند ، شترها
درهم و برهم فریادهای رعد آسا میکشیدند فریادهای جانخراشی
که در زیر توده های شن مدفون میگردد گاهی یکی از لباسهای
کاروان در هوا میپرید و فریادهای و ناله های کاروان در بین این توفان
شدید بگوش میرسید .

بزودی توده های شن در اینجا و آنجا جمع شده و تشکیل تنه ها
بزرگ و کوچکی را میداد که تمام افراد کاروان در زیر آن مدفون
شده بود .

دکتر و کندي ، رنگ پریده و لرزان به این منظره وحشتناک
خیره شده بودند گرد و غبار بطوری بود که نمی توانستند بالن را
هدایت کنند و مانند تویی در این توفان صاعقه آسا دور خود می-
چرخید و فشار گاز هم قادر نبود جلو آنرا بگیرد ، در حالیکه بالن
مانند جسم سبکی بهوا میپرید و در این گرد و غبار گم شده بود اثاثیه
و آنچه در داخل بالن بود درهم ریخت و ظرفهای پراز آب در فضا
میرقصید و سرو صدا بقدری بود که مسافریین صدای یکدیگر را نمی-
شنیدند و در حالیکه با هر دو دست بطنابها چسبیده بودند سعی میکردند
خود را نگاه دارند .

کندی با موهای آشفته بدون اینکه حرفی بزند ناظر این توفان عظیم بود و دکتر در بحبوحه این توفان باز هم بخود جرأت میداد و کوچکترین اثری از اضطراب و تشویش در قیافه اش آشکار نبود ولی ناگهان در وسط این سروصدا و یکتوریا در نقطه ای ایستاد و زش باد شمال به ارتفاعات زیاد رفت و بالن با سرعت کمتری بطور معمول راه دیگری را در پیش گرفت.

کندی پرسید اکنون بکجا میرویم؟

- دیک عزیز! خود را بدست سرنوشت میسپاریم شاید یک لحظه کوتاه من از اراده خداوندی غافل ماندم آنچه واقع میشود به- اراده او است او بهتر از ما خیر و صلاح ما را میداند، و ما اکنون بطرفی میرویم که هیچ امید آنرا نداشتیم.

زمین صاف و هموار یکساعت پیش تبدیل به حفره های عمیقی شده بود مانند اینکه سیل بنیان کن آن را تغییر داده است و در اطراف صحرا تپه های کوچک و بزرگ بجای زمین صاف ایجاد شده بود.

جاده ای را که آنان اکنون میپیمودند کاملاً برخلاف زمینی بود که صبح آن روز دیده بودند و بجای اینکه بسواحل دریاچه برسند در مقابل خود صحرای وسیعی را میدیدند.

دکتر که میدید کندی در برابر این منظره هاچ و واج مانده میگفت:

زیاد مهم نیست، موضوع مهم این بود که ما بطرف جنوب

برویم در سر راه خود بشهرهای «برنو» و «کولا» خواهیم رسید و در آنجا میتوانیم توقف کنیم.

کندی گفت اگر تو راضی هستی منم خوشحالم اما خدا کند مانند این بومیان بیچاره باز هم دچار صحرا و بیابان نشویم، آنچه را که به چشم دیدیم بسیار وحشتناک بود.

- دیک میدانی در این صحاری از این قبیل حوادث بسیار زیاد است، این صحراها گاهی از اقیانوسها خطرناکتر اند، صحرا هم دارای همان مخاطرات اقیانوس است و ممکن است مسافری را مانند امواج در خودش نیست و نابود سازد.

- اما بنظر من اینطور میرسد که شدت باد کمی آرام شده و دیگر گرد و غبار بآن شدت در فضا پراکنده نیست، وافق هم در حال باز شدن است.

- چه بهتر! بایستی با دور بین فضا را مورد معاینه و باز دید قرار دهیم.

- من این کار را به عهده میگیرم و به محض دیدن اولین درخت بتو خبر میدهم.

۳۰

جو کجا رفته بود

آیا «جو» در این مدت کجا رفته بود؟

وقتی که با آن شدت در وسط دریاچه پرت شد اولین حرکت او به رسیدن بسطح آب این بود که نظری باسماں بکند و با چشمان خود دید که بعد از پیاده شدن او و یکتوریا ارتفاع گرفت و با سرعت از آنجا دور شد، با این ترتیب دوستانش از مرگ نجات یافته بودند.

با خود میگفت چه خوب شد که این فکر ب سرم رسید و خود را بدریاچه انداختم و اگر این فکر بسر کنندی رسیده بود امکان داشت او زودتر از من اینکار را بکند زیرا این امر طبیعی است که يك انسان برای نجات جان دو نفر باید فداکاری کند .

وقتی جو از این قسمت اطمینان یافت بفکر خودش افتاد ، او خود را در وسط دریاچه بزرگی دید که در سواحل آن قبیله های ناشناس زندگی میکنند و شاید هم آنها از اقوام وحشی باشند و این دلیل بررگی است که باید خود را از دست آنها نجات بدهم ، قبل از از اینکه پرنندگان لاشخور بآنها حمله کنند از دور جزیره ای را دیده بود، تصمیم گرفت بآنطرف شنا کند و پس از اینکه قسمت مهمی از لباسها را که مانع شنای او بودند از خود دور ساخت تمام مهارت خود را در فن شناگری بکار انداخت سه چهار ساعت گذردش در آب برای او کار مشکلی نبود و بانهایت قدرت بنای شنا کردن گذاشت .

پس از یکساعت و نیم شناگری متوجه شد که فاصله او تا آن جزیره کم شده است، اما هر چه بساحل نزدیک میشد فکری که ابتدا زیاد مهم نبود ولی لحظه بعد اضطراب آمیز بود او را فرا گرفت ، او

میدانست که سوسمارهای وحشی در سواحل این رودخانه‌ها فراوان است و گوشت سفید او طعمه لذیذی برای این حیوانات است .

از این فکر ترس و وحشتی کودکانه او را فرا گرفت و از سرعت حرکت خود کاست و در حالیکه چشمان خود را به اطراف دوخته بود با احتیاط زیاد جلو می‌رفت و هنوز بصد متری ساحل پر درخت نرسیده بود که ناگهان صدای تنفس یکی از آنها را در امواج آب شنید .

با خود گفت این چیزی بود که از آن می‌ترسیدم، کامیون غول- آسابه من نزدیک است .

سپس با سرعت تمام در آب فرورفت اما نه خیلی زیاد که تماس بدن یکی از آنها با او نزدیک شود فکر کرد کارش تمام شده و با سرعتی جنون آسا شروع بشنا کردن نمود، يك لحظه بسطح آب نفسی کشید و دو مرتبه بزیر آب رفت لحظاتی درد آور و پراز اضطراب براو گذشت و راهی برای نجات خود پیدا نمی‌کرد و احساس میکرد که در پشت سر خود حرکت آرواره‌های وحشیانه سوسمار را میشوند، در حالیکه بالا پائین می‌رفت به راه خود ادامه داد و در همین وقت بود که احساس نمود چیزی يك بازو و سپس تمام بدنش را گرفت .

جوی بیچاره در آن حال باز هم ب فکر دوستانش بود و بانا امید می‌تمام در حالیکه احساس میکرد بجای اینکه او را به اعماق دریا ببرند زیرا سوسماران عادت داشتند شکار خود را به قعر آب ببرند اما

او را به روی آب میکشانند و در همان حال بنای تلاش و نقلا گذاشت .

به محض اینکه روی آب آمد و چشمان خود را گشود خود را در چنگال دو سیاه پوست افریقائی دید که رنگی آبنوسی داشتند ، این وحشیان او را محکم گرفته و فریادهای رعد آسا بر می آوردند . جو با خود گفت بر شیطان لعنت ! بجای کروکودیل ها گرفتار دو سیاه پوست شده ام ، باز این بهتر است ولی این وحشها چگونه در چنین محل خطرناکی آب تنی میکنند .

اما جو نمیدانست که ساکنین این جزیره با خیال راحت در آبهای دریاچه شنا میکنند و سوسماران هم مانند حیوانات دوزیستی گاهی در خشکی زندگی میکنند .

در هر حال « جو » از خطری به خطری دیگر دچار شده بود بنابراین خود را در اختیار پیش آمد گذاشت و چون کاری دیگر از دستش ساخته نبود بدون هیچ ترس و واهمه ای با آنها خود را بساحل رساند .

جو با خود میگفت :

محققاً این سیاهان و بکتوریا را دیده اند که مانند غول آسمان در سطح آب گردش میکنند و شاید هم سقوط او را از بالان دیده اند و ممکن است در برابر کسیکه از آسمان نزول کرده است احتراماتی قائل شوند ، بنابراین به بینیم چه واقع میشود .

جو در این افکار بود که خود را در ساحل دریاچه در میان جمعی

سیاه پوست زن و مرد و کوچک و بزرگ محصور دید که از دیدن او فریاد میکشیدند، آنها از قبیله «بیدیوما» و از سیاهان زندگی بودند و «جو» هم تقریباً مانند آنها کاملاً بی لباس و برهنه بود، ولی قبل از اینکه بدانند در چه وضعی قرار گرفته این فکر از خاطرش گذشت که ممکن است آنها او را فرستاده خدا بدانند و در همان لحظه خاطره شهر غزه بیادش آمد و با خود گفت:

گمان میکنم که من برای آنها پسر خدا یا فرزند ماه خواهم شد بسیار خوب اینهم کاری است چه ضرر دارد مدتی هم خدای آنها باشم، موضوع مهم استفاده او فرصت است و اگر ویکتوریا بتواند خود را به من برساند مانند یک خدای واقعی با آسمان صعود خواهم کرد.

در مدتی که این افکار از ذهن جو میگذشت، گروه سیاهان حلقه محاصره را تنگتر میکردند بعضیها در برابر او بخاک میافتادند، فریاد میکشیدند، بدنش را لمس میکردند، و کم کم با او مانوس شدند و مثل این بود که همگی میخواستند برای او جشنی بگیرند و از او پذیرائی کنند، در همان لحظه مقداری شیر ترش مزه ای با برنج کوبیده و عسل برای او فراهم کردند و خدای تازه وارد هم بروی خود نیاورده است چه باید بکند، و بهترین غذایی را که تا آن روز نخورده بود با ولع و اشتهای تمام با روش خدائی بشکم خود سرازیر کرد.

وقتی که عصر فرا رسید، جادوگران جزیره با احترام تمام

دستش را گرفته و او را بیک نوع زاغه که اطراف آنرا باطلسم و جادو زینت کرده بودند هدایت نمودند ، و «جو» قبل از وارد شدن باین کلبه نگاهی باطراف انداخت ، در آنجا توده‌ای از استخوانهای مردگان را دید که در پیرامون کلبه چیده‌اند ، در آن حال فرصتی یافت که وضع خود را در نظر بگیرد ولی در همان لحظه در بروی او بسته شد .

هنگام عصر و قسمتی از شب فریادهای آوازه‌های جشن وحشیان را شنید صدای بهم خوردن یکنوع طبل و آهننگ قطعات فلزی که صدای وحشتناکی از آن برمیخواست .

جو این صداها را از جدار دیوار مشبك چوبی میتوانست بشنود ، شاید اگر در موقع دیگر بود شنیدن این صداها او را خوشحال میساخت اما ناگهان در همان حال فکر دیگری او را لرزاند ، او میدانست که گرفتار شدن در بین يك مشت مردم وحشی چندان آسان نیست ، کمتر از مسافرین که پایشان باین نقاط رسیده‌توانسته بودند سالم بمنزل برگردند و از آن گذشته آیا میتوانست به پرستش این قوم اطمینان داشته باشد؟ دلائل آشکاری وجود داشت که ممکن است این حالت پرستش زیاد طولانی نباشد و آیا در این سرزمین اقوام وحشی ممکن نبود موجودی را که پرستش میکنند پاره پاره کرده و او را بخورند؟

اما باوجود این افکار وحشتناك بعد از چند ساعت نخستگی براو غلبه یافت و بخواوب عمیقی فرو رفت که شاید تا طلوع آفتاب

ادامه یافت و در این وقت احساس و طویبتی که به بدنش راه یافته بود
اورا از خواب بیدار کرد :

اما این رطوبت کمتر زیادتر شد و مانند این بود که آب سرتاسر
بدنش را فرا گرفته و تا وسط بدنش را در آب فرو برد.

باخود گفت این دیگر چیست؟ آیا طغیان آب است؟ یا
یکنوع شکنجه دادن سیاه پوستان است بر شیطان لعنت من نمیتوانم
صبر کنم تا آب از سرو گردنم بالا برود.

بعد از گفتن این کلام جدار کلبه را با ضربه‌ای از هم شکافت و
خود را در کجا یافت! در وسط دریاچه! از جزیره اثری نبود و شاید
در مدت شب در آب فرو رفته بود و اجای جزیره دریاچه خروشان
اورا احاطه کرده بود .

جو باخود گفت چه شهر عجیبی؟ پس اینها چه شدند؟ و بعد
شروع بشنا کردن گذاشت اتفاقاً طغیان آب که گاهی در این سرزمین
پیش می‌آید جوان سرگردان را از دست وحشیان نجات داد از جزیره
اثری باقی نمانده و بعضی اوقات ساکنین محل مجبور میشدند برای
نجات از طغیان آب به محل دیگر فرار کنند.

جو این مطالب را نمیدانست ولی از این پیش آمد استفاده
کرد، قایقی را دید که در وسط آب سرگردان است، این قایق عبارت
از تنه درختی بود که وسط آنرا کنده بودند، یک جفت پارو هم در
وسط آن دیده میشد، و جو با استفاده از این قایق برآه خود ادامه داد.
باخود گفت بیک طرف برویم جریان آب مرا با آن طرف خواهد برد.

خوشبختانه جریان آب اورا بطرف شرقی ساحل میبرد و خود رادراختیار آن قرار داد، مقارن ساعت دو صبح در زمینی که دارای بیشه زار خارزاری بود پیاده شد درختی در آنجا دید که لااقل میتوانست در بالای آن بپتوته کند ، برای اطمینان کامل از درخت بالا رفت و بدون اینکه بخوابد تا طلوع آفتاب منتظر ماند .

طلوع آفتاب که در مناطق استوایی زودتر آغاز میشود جو نگاهی سطحی روی درختی که شب را در آن گذرانده بود انداخت امامشاهده منظره وحشتناکی اورا دچار اضطراب کرد .

شاخه های این درخت پوشیده از مارهای سیاهی بود که در زیر برگها خود را پنهان میکردند و تقریباً مانند این بود که این درخت از درختانی است که مارهای خزنده رادرخود جای داده و در طلوع آفتاب خزندگان بنای جنبش گذاشتند .

احساسی از وحشت و ناراحتی جو را از جا تکان داد و در حالیکه مارها سوت میکشیدند خود را از بالای درخت بزمین انداخت و باخود گفت .

این دیگر چیزی است که کسی باور نمیکند.

اونمیدانست که در یکی از نامه های دکتر و گل از این درخت ذکری شده و در این کشور مارها از سایر حیوانات بیشتر یافت میشوند .

بعدازشاهده این حقیقت وحشتناک جو تصمیم گرفت درباره آینده اش کمی با احتیاط باشد و با قدمهای آرام بطرف شمال شرقی

براه افتاد و بادقت و مراقبت زیاد سعی میکرد از هر گونه کلبه و پناهگاه و هر محلی که ممکن است مسکن بومیان باشد خود را دور نگاه دارد.

چندین دفعه چشمان خود را با آسمان دوخت و باز هم امیدوار بود که بالن را در هوا به بیند و با اینکه تمام آنروز راه پیمائی اثری از بالن ندید باز هم امیدوار بود میبایست در این شرایط دشوار تا جایی که ممکن است انرژی و مقاومت خود را حفظ کند .

گرسنگی به خستگی او اضافه شد زیرا با خوردن ریشه های درخت و بعضی میوه جات وحشی نمی توانست خود را سیر کند ، تقریباً سی مایل بطرف مغرب پیش رفت تمام اعضای بدنش از اثر خارهای درون دریاچه و بیشه های خار زار جریحه دار شده و نمیتوانست درست راه برود ولی بالاخره میبایست با این درد و شکنجه بردبار باشد و هنگامیکه شب فرار رسید تصمیم گرفت شب را در ساحل دریاچه بگذراند .

در آنجا هم نیش گزنده انواع پشه ها و مورچه های پا بلند را تحمل نمود و در فاصله یکساعت ذره ای از لباسها برتنش باقی نمانده و حشرات موذی همه را خورده بودند .

شبی وحشتناک و پراز درد و شکنجه بود که مسافر خسته نتوانست یکدم چشمانرا روی هم بگذارد و در اینمدت گرازها و گاو میشهای وحشی و حیوانات شاخدار خطرناک در این بیشه معرکه ای بپاکرد و در زیر آب دریاچه ، کنسرت حیوانات وحشی در تمام

مدت شب او را راحت نمیگذاشتند ، جو جرأت نمیکرد از جای خود تکان بخورد پایداری و مقاومت او در این شب وحشتناک با آخر رسیده بود .

بالاخره روز فرا رسید جو با وحشت از جا برخاست و چه وحشت و انزجاری باو دست داد وقتی دید این شب هولناک را روی چه چیزی گذرانده ، بستر او يك نوع قورباغه وحشی بود که پنج انگشت درازی داشت حیوان نهوع آوری که نگاه کردنش وحشت داشت ، جو احساس کرد که قلبش از جاکنده میشود و با قدمهای بلند بطرف آب رفت و خود را در آن شستشو داد ، این تن شوئی تا اندازه ای حالت نهوع او را آرام ساخت و پس از اینکه با جویدن چند برگ درخت رفع گرسنگی نمود و بعد با سه عتی براه افتاد که هیچ چیز جلو او را نمیگرفت ، در آن حال احساس و اراده اش بدست خودش نبود و قدرتی ما فوق انسانی در خود احساس میکرد معهدا گرسنگی شدیدی او را رنج میداد معده اش که اراده ای نداشت بحرکت درآمده بود اما خوشبختانه بواسطه رطوبت هوا تشنگی زیاد او را آزار نمیرساند و چون بیاد شکنجه های شبانه میافتاد سعی میکرد گرسنگی و تشنگی را فراموش کند.

از خود میپرسید آیا ویکتوریا در کجا است ؟ باد از طرف شمال میآمد و قاعدتاً ویکتوریا بایستی طرف رودخانه بیاید شاید فرگوسن برای فرود آمدن محل دیگری را انتخاب کرد، ولی این کار را میتواند دیروز انجام دهد و امروز بایستی در این صفحات

ظاهر شود ، نباید هم زیاد بدیدار او امیدوار باشم اگر بتوانم خود را از این ورطه نجات بدهم ؟ خیلی از مسافرین توانسته‌اند از این مناطق جان سالم بدر ببرند .

در حالیکه اینطور با خود حرف میزد و براه خود ادامه میداد ناگهان خود را در بین گروهی از وحشیان دید ، همانجا ایستاد و از جا تکان نخورد و سعی میکرد که دیده نشود ، سیاهان در آن محل مشغول زهر دادن به نولک تیر کمانهای خود بودند و این کار مدتی آنها را سرگرم ساخته بود.

جو بیحرکت ایستاد نفس را در سینه حبس میکرد و خود را پشت شاخه‌های بوته مخفی میساخت و در اینوقت بود که سرش را بلند کرد و از روشنائی بین شاخه‌ها و یکتوریا را دید که با سرعت تمام بطرف دریاچه میرود بیش از صد پا از زمین ارتفاع نداشت اما برای او غیر ممکن بود که بتواند خود را بآنها نشان داده یا صدایش را بآنان برساند .

اشک حسرت و تأسف از گونه‌هایش سرازیر گردید، این اشک از ناامیدی نبود بلکه اشک قدردانی بود و دانست که رئیس او را فراموش نکرده و در جستجوی او است .

می‌بایست منتظر بماند تا سیاهان بروند ولی توانست از مخفی گاه خود خارج شده و بطرف دریاچه بنای دویدن گذاشت .
اما افسوس که ویکتوریا در آسمان و پشت ابرها از نظر ناپدید گردید ، جو تصمیم گرفت در همانجا منتظر بماند شاید دو مرتبه

از آنجا بگذرد و در حقیقت دو مرتبه از آنجا گذشت اما خیلی از او دور و بطرف مشرق بود «جو» از جای خود پرید بنای فریاد گذاشت اما این کار بیفایده بود بادی شدید بالن را بطرف دیگر کشاند.

برای اولین بار انرؤی و امید از قلب جوان بیچاره دور شد و خود را در معرض نیستی دید و گمان کرد که رئیس دیگر مراجعت نخواهد کرد، دیگر جرأت این فکر را نداشت و نمیخواست فکری بکند مانند دیوانه‌ای با پاهای مجروح و تن خسته و کوفته تمام آنروز را بنای دویدن گذاشت دیگر یارای راه رفتن نداشت گاه روی زانوان خود را میکشید و زمانی به جای پاها بادست راه میرفت و احساس میکرد که قوایش کم کم روبه تحلیل رفته و بایستی تسلیم مرگ شود.

در حالیکه اینطور جلو میآمد خود را در مقابل يك نوع باطلاقی دید با اینکه گمان کرد آنجا باطلاقی است زیرا شب فرا رسیده بود و نمیتوانست درست وضع زمین را به بیند ناگهان در زمینی پراز گل ولای افتاد و با وجود سعی و مجاهدت خستگی ناپذیر احساس نمود که کم کم با عمق این گل ولای فرو میرود و تا چند دقیقه دیگر کارش با آخر میرسد.

با خود گفت اینهم مرگ! مرگی که در انتظارش بودم! اما

چه مرگی!

با وحشت و خشم تمام در مقابل این مرگ تلاش میکرد ولی تمام تلاشهای او بی نتیجه بود و با هر حرکتی بیشتر در این زمین باطلاقی

بدبو و کثیف فرومیرفت ، نه برگ بادرختی بود که او را نگاه دارد
و نه شاخه‌ای که مانع فرورفتنش ی‌شود دانست که کارش تمام شده
چشمانش رفته رفته بسته میشد و در آن حال فریاد میکشید رئیس !
رئیس .

اما این صدای حاکی از ناامیدی که کم کم رو بافول میگذاشت
در تارپکی شب محو گردید .

۳۱

تیراندازی در شب و حمله اعراب

از ساعتی که کندی در قسمت پائین بالن نشسته و دوربین را
بدست گرفته بود دقیقه‌ای جاده را از نظر دور نمیداشت اما چند
لحظه بعد بطرف دکتر برگشت و گفت .

اگر اشتباه نکنم در روبروی سادسته‌ای انسان و حیوان در
حرکت‌اند ، از اینجا تشخیص دادن آنها ممکن نیست در هر حال
آنها حرکت میکنند زیرا توده‌ای از گرد و غبار در پشت سر آنها به‌وا
بلند میشود .

دکتر گفت آیا این گرد و غبار از اثر باد شدیدی نیست که
باز هم مارا بطرف شمال بکشاند؟

از جابرنخواست که خودش تماشا کند ، اما کندی میگفت
نه ساموئل! گمان نمیکنم ، اینها گله‌ای از گاوهای وحشی هستند .

- شاید متعلق به وحشیان باشد ولی این منظره در فاصله ده مایلی
ماست و با دوربین معمولی نمیتوان تشخیص داد.

- در هر حال من آنها را از نظر دور نمیدارم در آنجا چیز فوق-
العاده‌ای میبینم که توجه مرا جلب میکند مانند اسب دوانی سوار
کاران است ، اشتباه نمیکنم اینها سوارق. هستند نگاه کنید دکتر
بادقت تمام باین گروه نگاه کرد سپس گفت گمان میکنم حق بانو
باشد آنها دسته‌ای از اعراب از قبیله «تابو» هستند و در خط‌السیر ما
در حرکت اند ولی سرعت ما از آنها بیشتر است و جلو خواهیم افتاد
مادر ساعتی بیست مایل راه میرویم و هیچ اسب تند روی نیست که
بتواند بماند .

کندی چند لحظه دیگر آنها را از نظر گذرانند و سپس گفت.
اینها اعراب اسب سواری هستند که با سرعت تمام میتازند ،
من کاملاً از این فاصله آنها را تشخیص میدهم ، گمان میکنم تمرین
اسب سواری است رئیس آنها در صد قدمی پیشاپیش میرود و آنها
بدنبال او میتازند .

- ديك! آنها هر که باشند ما از آنان ترسی نداریم و اگر لازم
شد بالاتر خواهیم رفت .

- ساموئل! باز هم کمی صبر کن!

کندی پس از لحظه‌ای تماشا گفت خیلی عجیب بنظر میرسد ،
چیزی را می‌بینم که نمیتوانم خوب تشخیص بدهم ، این اعراب مثل
این است که کسی را دنبال میکنند.

- ديك! از آنچه ميگوئي اطمینان داری ؟
- شکی ندارم ! اشتباه نميکنم مثل اينکه در تعاقب انساني
هستند آنکه جلو ميروند رئيس آنها نيست ، يك فراری است .
ساموئل با اضطراب تمام گفت گفتی يك فراری !
- بلی !

- آنها را از نظر دورند ! بيشتر دقت کن .
سيصد چهارصد مایل بدنبال اين اعراب جلورفتند و ناگهان کندی
فريادی کشيد و گفت نگاه کن ! نگاه کن ! و مرنشکارچی شيشه دوربين
را پاك کرد و دو مرتبه به نظاره پرداخت و ناگهان فرياد کشيد خودش
است ! او است !
- او است ؟

- آری او است ! لازم نيست نامش را بگويم او دارد فرار
ميکند و اسب سواران به دنبال او هستند او در حال فرار نمیتواند ما را
به بيند .

ساموئل در حالیکه پائين ميآمد گفت اگر او باشد ما را خواهد
ديد تا پنج دقيقه ديگر خود را به پنجاه قدمی او ميرسانم .
- لا اقل بايد او را باخالی کردن يك گلوله باخبر کنيم .
- خير او در حال فرار است و نمیتواند به عقب برگردد .
- پس چه بايد کرد .

- صبر کن .
- آخر اگر صبر کنيم اين اعراب . .

- ما بآنها میرسیم، و از آنان جلو میزنیم اکنون بیش از دو مایل از آنها دور نیستیم، خدا کند جو بتواند خود را نگاه دارد. کندی در اینوقت فریادی کشید، زیرا میدید که جو در حال دویدن بزمین افتاد شاید او هم سوار اسب بود و از اسب بزمین سقوط کرد.

ساموئل میگفت به بین در حال بلند شدن ما را دیده است.

- اما اعراب باو میرسند آه جوان گستاخ! چه مقاومتی! در حقیقت جو بعد از بلند شدن نگاهی باطراف کرد و در همان لحظه اعراب بدنبال او بودند ولی او جستی کرد خود را بروی عرب انداخت و مانند بربری گلویش را فشرده او را بزمین انداخت و دو مرتبه شروع بفرار گذاشت.

فریاد اعراب به هوا بلند شد ولی باز بدنبال او بودند، آنها ویکتوریا را در چند قدمی خود نمیدیدند که در سی قدمی بالای سرشان است.

یکی از آنها مانند لاشخور خود را بروی جو انداخت و میخواست بانیزه ای که بدست داشت بدنش را سوراخ کند ولی در همین اثنا که پا و خیره شده بود با خالی کردن تیری دست او را در هوا متوقف ساخت و در چند قدمی جو بزمین افتاد.

جو بقدری وحشت زده بود که شاید صدای تیر را نشنید قسمتی از گروه اسب سواران در بین راه متوقف شدند و از مشاهده ویکتوریا در هوا با وحشت تمام بخاک افتادند.

کندی فریاد کشید پس جو کجا است؟ چرا حرکتی نمیکنند؟
- او کار خوبی میکند دیک! فهمیدم مقصود او چیست او خود
را بطرف بالن متوجه ساخته و فکر میکند که ما بازرنگی اورا نجات
بدهیم آه جوان باهوش! ما او را در وسط این اعراب بهوا بلند
میکنیم، بیش از دوست قدم با او فاصله نداریم .

- کندی پرسید اکنون چه باید کرد؟

- تفنگت را کنار بگذار آیا میتوانی صد و پنجاه لیور بار را

بلند کنی؟

- بیشتر هم میتوانم .

و در همان لحظه کیسه های خاک که برای تعادل بالن در داخل
آن وجود داشت آنها را بزیر بغل کندی داد و باو گفت خودت
را به عقب نگهدار و آماده باش که با سرعت این بار خالی کنی اما
ترا بخدا قبل از اینکه من فرمان نداده ام دست نگهدار .

- خیالت راحت باشد .

- اگر غفلت کنی «جو» از دست میرود .

ویکتور یا خود را بالای سراعراب نگاه داشت که وحشت
زده بپای جو افتاده بودند دکتر در جلو بالن نردبان طنابی را
بدست داشت و منتظر بود که در موقع مقتضی آنرا بپائین رها کند
جو هم با مهارتی از اعراب فاصله گرفته بود و ویکتور یا پنجاه قدم
از او گذشت .

دکتر در حالیکه طناب را بزمین میانداخت و از سقوط آن گرد

و غباری بلند شده بود فریاد میکشید جو خودت را نگاه دار !
به فریاد دکتر ، جو بدون اینکه اسب خود را نگاه دارد خود
را به طناب رساند و دکتر هم فریاد کشید دیک! کیسه ها را خالی کن.
هر دو کار در يك حال انجام شد و بالن وقتی سبك شد جو
بالا آمد و ویکتوریا با سرعت تمام پنجاه متر بالا رفته بود .
جو با سرعت تمام خود را به طناب نردبان چسباند و با
تقلا بیالا رفت و بالاخره دوستانش او را در آغوش گرفتند .
اعراب باوی فریادی از خشم برآوردند و متأسف بودند که
شکار از دستشان خارج شد ، و جو هم وقتی بالا رسید فقط توانست
بگوید آه ، رئیس .

سپس بحال نیمه بیهوش در کناری افتاد .
جو تقریباً نیمه برهنه بود بازوها و تمام قسمت های بدنش مجروح
و از آن خون می چکید و این جراحات نشان میداد که در این مدت
چقدر رنج کشیده است و دکتر با محبت تمام جراحات او را
پانسمان میکرد و جو که نیمه بیهوش بود بزودی به خواب عمیقی
فرو رفت .

اما بزودی از خواب بیدار شد و يك گیللاس مشروب طلبید
و دکتر هم آنچه را میخواست باو داد و جو که طبعاً آدم تنبل و راحت
طلبی نبود بعد از نوشیدن مشروب دستها را بهم مالید سپس دست دوستان
خود !! خود را فشرد و اظهار داشت که حاضر است داستان خود
را نقل کند .

ولی باو اجازه حرف زدن ندادند و جو هم که خیلی خسته بود
دو مرتبه به خواب عمیقی که بآن احتیاج داشت فرو رفت .

۳۲

بیداری جو

بالن سمت مغرب را پیش گرفت و خود را در اجتیار جریان
باد گذاشت هنگام طلوع آفتاب شدت باد بقدری بود که بی اختیار
گاهی بسمت شمال وزمانی بسوی مغرب کشانده میشد ولی دکتر
فرگوسن از آن میترسید که باز هم حوادث اورا بسوی مرکز آفریقا
وحشی بکشاند .

در اینوقت « جو » بیدار شده و شروع بسخن گفتن نمود و
ماجرای این چند روز را چنانکه گذشته بود برای آنها بیان کرد تا
بیجائی رسید که در حال افتادن در آن باطلاق چون امید را از زندگی
بریده بود بنای فریاد کردن گذاشت .

من یقین داشتم که کارم تمام است ، فقط در آن لحظه
بشما فکر میکردم و باز هم شروع به تقلا نمودم اما چگونه ؟ معهذا
دل نمیخواست که در این باطلاق کثیف جان بسپارم در همین حال
بود که در ضمن تقلا کردن چیزی را در تاریکی دیدم ، تیکه ای از
طناب بود باز هم سعی کردم خود را بآن برسانم ، این طناب يك

لنگر بود آنرا بطرف خود کشیدم دیدم محکم و استوار است در هر حال خود را بآن چسباندم و ساعتی بعد روی زمین بودم .

گفتم که در انتهای طناب لنگر انداختم آه دوستان من حق دارم که آنرا لنگر نجات بنامم زیرا آن طناب یکی از لنگرهای ویکتوریای خودمان بود و دانستیم که شما یکبار خواسته‌اید در این محل توقف کنید ، پس در همین نزدیکیها باید باشید ، جرأت کمی نیرو در من بوجود آورده بود و تمام آن شب را دویدم در حالیکه از دریاچه دور میشدم در آنجا در يك محوطه كوچك چند اسب دیدم که مشغول چریدن هستند این یکی از دقایق پرارزش زندگی من بود و دیدم که میتوانم اسب سواری کنم ، وقت خود را فکر کردن بیهوده تلف نکردم به پشت یکی از این اسبها پریدم در اینجانمیخواهم از شهرها و قصبه‌هایی که دیدم مطالبی بگویم ، نه ! اینطور نبود من از تپه‌ها بالا پائین میرفتم از موانع بسیار زیادی گذشتم حیوان را تحريك میکردم و بطوری سریع میرفتم مثل اینکه در هوا پرواز میکنم و در همه حال امیدوار بودم که در بین راه خود ویکتوریا را ببینم : اما افسوس که خبری نبود تا اینکه بعد از چند ساعت راه پیمائی مثل احمقی در بین سواران عرب محاصره شدم .

آه نمیدانید چه موقعیت خطرناکی بود آقای کندی شما بهتر میدانید اگر کسی شکارچی نباشد نمی‌داند شکار چه معنی دارد ، اسب من در این حال از فرط خستگی در حال افتادن بود و آنها کم کم حلقه محاصره را بطرف من تنگ میکردند : با اسب بهوا پریدم

واز تیریکی از اعراب جان سالم بدر بردم ولی وقتی رسید که یکی از اعراب بمن نزدیک شده بود دیگر چاره نداشتم و مثل يك عقاب بروی او پریدم این مرد عرب بمن بدی نکرده بود ولی من در آن حال چاره‌ای غیر از این کار نداشتم خدا کند که این مرد عرب گناه مرا به بخشاید زیرا چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را خفه کنم.

اما در آن حال شما را در آسمان دیده بودم و میدانستم شما مرا دنبال میکنید و نجاتم میدهید خوب دیگر میدانید که چه کار ساده‌ای بود خدا اینطور خواست که زنده بمانم و باهم در موقع خود بشما خدمت کنم.

دکتر فرگوسن سری تکان داد و گفت پس ماحق داشتیم که به زرنگی و شهامت تو امیدوار بودیم.

— راست است هر وقت فرصتی بدست آید انسان باید خودش را از مرگ نجات دهد اما اساس مطلب در اینجا است که باید حوادث را استقبال کرد.

در مدتی که «جو» داستان خود را بیان میکرد و یکتوریا مسافت بسیار زیادی را پیمود آنها بطرف «زندر» دومین شهر ناحیه مارادی میرفتند ولی بطور اختصار باید گفت که چندین شبانه روز با همین ترتیب شهرها و کوههایی را پشت سر گذاشتند که در آن قسمتها خطرناکترین اقوام وحشی زندگی میکردند و اگر بزمین فرود میآمدند طعمه وحشیان میشدند.

متأسفانه وضع بالن بسیار بحرانی و خطرناك شده بود و در

نتیجه راه زیاد که جریان باد گاهی آنها را بسوی مغرب وزمانی
بطرف مرکز میکشاند گاز آنها تمام شد و میبایستی برای تجدید قوا
فرود آیند ولی در هیچ محل این امکان بدست نیامد و بالن رفته رفته
بطرف زمین پائین میآمد .

دکتر فرگوسن که خطر را احساس کرده بود چاره‌ای نداشت
جز اینکه بالن را سبکتر کند ابتدا دستور داد آنچه بار اضافی دارند
پائین بریزند و بعد از انجام این کار بالن مقداری بالا رفت اما باز هم شروع
به پائین آمدن نمود صندوقهای محتوی آب و سایر لوازم را بزمین
ریختند و کار بجائی رسید که چندین صندوق اسلحه و گلوله را از
ناچاری در هوا رها کردند .

- گاز نداریم و بالن بطور مرتب پائین میآید و باید خیلی زحمت
بکشیم تا خود را با آنطرف رودخانه که محل سکناى فرانسویان است
برسانیم اگر دو روز دیگر استقامت کنیم بسرحد سنگال خواهیم
رسید .

- اگر آنجا رسیدیم از خطر رها خواهیم شد ؟
- نه باین زودی بالن نمیتواند تا آنجا ما را بکشاند و اگر
بقدر صد متر بالن در هوا بماند ممکن است از خطر نجات پیدا کنیم .

۳۳

در اطراف سنگال

روز ۲۷ مه در ساعت نه سواد شهر منظره جدیدی داشت کلبه‌ها

از نظر ناپدید و قله‌های کوه نمایان گردید دکتر فرگوسن میدانست تا رسیدن به سنگال خطرهای زیاد موجود است مسافرین قبلی که از این نواحی گذشته بودند خاطرات جانگدازی تعریف میکردند آنها با هزاران مشکلات و رنجها و شکنجه‌ها روبرو شده بودند.

کندی با وحشت میپرسید آیا این بالن سوراخ شده است؟
- خیر! اما انبار هیدرژن آسیب دیده و تمام گاز در حال خارج شدن است.

- چگونه میتوان از آن جلوگیری کرد.

- هیچ کاری نمیشود کرد، بالن را باز هم سبکتر کنیم، این تنها راه نجات ما است.

کندی در حالیکه به محل نشیمن بالن نگاه میکرد پرسید دیگر چه چیز را باید کم کنیم؟

- پرده اطاق نشیمن را که دارای وزن زیادی است باید بدور بیندازیم و جو بعد از شنیدن این فرمان معطل نشد و اطاق نشیمن را برهنه ساخت.

بالن کمی بالا رفت ولی بزودی معلوم شد که باز هم در حال پائین آمدن است.

کندی گفت پس پائین بیائیم تا به بینیم چه باید کرد.

- بشما گفتم که هیچ وسیله‌ای برای تعمیر آن در دست نداریم.

- پس چه باید کرد؟

- بایستی هرچه را که غیر ضروری است بدور بریزیم در این

نواحی فرود آمدن خالی از خطر نیست این جنگلها که بآن نزدیک
میشویم جای مطمئنی نیست .

جو پرسید لابد پراز شیر درنده یا کفتار یا ببر و پلنگ است .
- نه دوستان عزیز ! اینجا محل سکناى وحشى ترين اقوام
افريقاى مرکزی است .

- شما از کجا میدانید ؟

بوسیله مسافرینی که قبل از ما از این حدود گذشته اند ، مقامات
فرانسوی گزارش داده اند که با این اقوام وحشى مبارزه های زیاد
کرده و آنها از حدود سنگال باین منطقه آمده اند کار آنها غیر از
قتل و غارت و خرابی و ویرانی چیز دیگری نیست ، اینجا قلب افریقای
وحشى است ، قبیله «الحاجی» در این منطقه سکونت دارند و با آنها
نمیشود کنار آمد .

جو گفت در صورتیکه هر چه داریم بزمین بریزیم به چنگ آنان
گرفتار نمیشویم .

- دکتر گفت البته ما تا کنار رودخانه « نیجر » مسافتی نداریم
ولی یقین دارم بالن مارا تا آنجا نمیرساند یک خطر دیگر در پیش دارم ، و
آن وجود کوه های مرتفع است و ما نمیتوانیم تا ارتفاعات این کوهها
بالا برویم در حقیقت در اینموقع قله های کوه نمایان گردید و بالا رفتن
از آن کار مشکلی بود مقداری از ذخیره آب را بزمین ریختند و مقدار
بسیار کمی برای آنها باقی ماند ولی باز هم کافی نبود .

دکتر میگفت با این حال باید از این کوهها گذشت ؟

کندی گفت جعبه های آب خالی است آنها را هم بیندازیم .

- بیندازید .

بالن بیست متر دیگر بالا رفت ولی باز هم قله‌های کوه مانده بود و مانند دیواری جلو آنانرا گرفته بود .
دکتر میگفت اگر بالاتر نرویم تا ده دقیقه دیگر بالن ما پاره میشود .

دیک اسلحه‌هایت را بدور بریز .

- اسلحه‌ها را !

- دوست من ! بغیر از این چاره نیست .

جو بدون اینکه از کندی اجازه بگیرد چند تای آنرا بزمین انداخت .

در اینوقت جو فریادی کشید و گفت ما از این قله گذشتیم و دکتر فرگوسن نگاهی باو انداخت و دید که جوان با اراده پایش را روی قله کوه گذاشته در حالیکه طناب را در دست دارد و چند قدم با همین ترتیب روی سنگها راه میرفت و بالن را با خود بجلو میبرد وقتی بطرف سرازیری کوه رسید جو دو مرتبه خود را به بالن چسباند و گفت دیدید کار مشکلی نبود .

کار بسیار خطرناکی بود که کردی .

- نه این کار را برای آن کردم که تفنگهای کندی از دست نرود مگر نه اینکه من در موقع نبراندازی بسوی اعراب مدیون آقای کندی بودم در اینجا دین خود را باو ادا کردم زیرا دیگر حاضر نبودم از شما جدا شوم کندی دست او را بسا محبت فشرد و

نتوانست حرفی بزند .

بالن در حال پائین آمدن بود ولی در فاصله پنجاه متری
تعادل پیدا کرد جو میگفت در اینجا میتوانیم جای امنی پیدا کنیم
و همین کار را هم کردند و در محلی لنگر را استوار ساختند .
دکتر میگفت من جنگلی را در آنطرف کوه میبینم ، اکنون
ساعت شش است با این حال جرأت نمیکنم شب را روی زمین
بمانیم .

کندی گفت لااقل میتوانیم پائین برویم .

- فایده اش چیست ! بشما گفتم جدا شدن ما کار خطرناکی
است .

در هر حال شب را در آنجا گذرانند شبی بسیار تاریک و
سکوت همه جا را فرا گرفته بود و هر کدام بنوبه خود خوابیدند در
حالی که یکی از آنها بیدار مانده بود باد بسیار خفیفی درختان را
تکان میداد کندی خوابش نمیبرد و چند بار چشمان خود را گشود
و در تاریکی بنای نگاه کردن گذاشت و چون چیزی ندید خستگی
بر او غالب شد و خوابید .

چند ساعت توانست بخوابد خودش هم نمیدانست اما ناگهان
صدای ترق تروقی او را از خواب بیدار کرد چشمانش را مالید و
از جا برخاست ناگهان حرارت زیادی بصورتش رسید ، جنگل
یک پارچه آتش شده بود . و بدون اینکه بداند - موضوع چیست
فریاد کشید آتش ! آتش .

رفقا از خواب بیدار شده و پرسیدند چه واقع شده است .

جو فریاد کشید يك خریق ! خریق و بعد از آن افزود.
آه وحشیان جنگل را آتش زده‌اند تماما را بسوزانند.
دکتر گفت بدون شك اینها اقوام تالیبوس با الحاجسی‌ها
هستند .

حلقه‌ای از آتش ویکتوریا را احاطه کرده بود صدای
سوختن شاخه‌های خشک درخت دلها را می‌لرزاند و تا ساعتی آتش
همه جا را می‌سوزاند تنه‌های درخت در آن تاریکی تبدیل بیک خرمن
آتش شده بود و توده‌هایی از چوب‌ذغال شده بزمین میریخت .
کندی فریاد کشید هر چه زودتر بطرف زمین فرار کنیم .
اما دکتر فرگوسن پیشدستی نمود و طناب لنگر را با کاردی
پاره کرد، بالن در همان لحظه بی‌الارفت در اینوقت فریادهای رعد-
آسای وحشیان با ضربه‌های تیر که خالی‌میشد تمام جنگل را فرا
گرفت اما بالن به کمک باد با سرعت زیادی به طرف مغرب روان
گردید .

در آنوقت ساعت چهار صبح بود.

۳۳

فرار در حال مبارزه

دکتر میگفت اگر شب گذشته بالن خود را سبک نکرده بودیم
گرفتار این وحشیان میشدیم .

جو بامسرت میگفت باید هم اینطور باشد اگر هر کاری بوقت انجام شود سود آن عاید شخص میشود بنابراین ما نجات یافتیم و دیگر نباید از چیزی بترسیم .

فرگوسن سری تکان داد و گفت هنوز هم خطر از ما نگذشته است .

دیک پرسید دیگر از چه چیزی ترسید بالن هم که دیگر پائین نمی آید .

در اینوقت آنها از انبوه جنگل گذشته بودند و در حال عبور سی چهل اسب سوار را با شلوارهای گشاد و روسریهای آویخته دیدند بعضی از آنها نیزه بلندی در دست و گروه دیگر تفنگهای لوله بلندی در دست داشتند و آنها با همان سرعتی که بالن راه رامیپیمود با اسبهای خود مسافری را دنبال میکردند و به محض اینکه چشمشان به بالن افتاد فریادها و عربدههای خوفناک بر آورده و با خشم تمام مسافری را تعقیب میکردند حالت خشم و عصیان در قیافه های آنان که با ریش های بلند تکان میخورد کاملاً نمایان بود و معلوم بود که به خط مستقیم بطرف سنگال میروند .

دکتر با وحشت میگفت همانها هستند، وحشیان قبیله تالیپاس، که به همراه وحشیان قبیله الحاجی راه می پیمایند گرفتار شدن بدست آنها وحشتناک تر از این است که در یک جنگل با دسته های بیروپلنگ روبرو شویم .

- راست میگوئید آنها حالت طبیعی ندارند و باید خیلی زورمند باشند .

جو که هیچوقت خوشمزگی خود را از دست نمیداد گفت ولی خوشبختانه آنها نمیتوانند به هوا پرواز کنند این موضوع هم برای خودش مسئله ای است .

دکتر میگفت این دهکده های ویران و این کلبه های نیمه سوخته را تماشا کنید اینها از کارهای این وحشیان است در هر جا که آبادی یا مزارعی باشد این قوم آنرا از بین میبرند .

کندی جواب داد ولی آنها نمیتوانند بمابرسند و اگر رودخانه بین ما و آنها واقع شود قادر نیستند از آن بگذرند .

دکتر در حالیکه به بارومتر نگاه میکرد گفت اساس مطلب این است که ما بدست آنان گرفتار نشویم .

کندی به جو گفت در هر حال بایستی تفنگهای خود را آماده سازیم .

- نه دیک این کار فایده ای ندارد کشتن آنها کار را بدتر می کند .

- در هر حال من اسلحه را از دست نمیدهم .

سپس تفنگ را آماده نگاه داشت هنوز بقدر کافی گلوله

داشتند و ازدکتر پرسید میتوانید بگوئید در چه ارتفاعی هستیم؟

- تقریباً ۷۵۰ پائی ولی باد موافق وجود ندارد که بتوانیم دور

شویم و اختیار ما بدست بالز است .

کندی گفت چه بدبختی بزرگی! باد خیلی خفیف است و اگر
مانند چند روز پیش بایک توفان مصادف میشدیم لااقل از این وحشیان
دور شده بودیم.

جو گفت ولی این دیوانه‌ها با سرعت چهارنعل مارا دنبال می-
کنند مثل این است که بیک گردش عادی میروند.

- اگر ما ارتفاع مناسبی داشتیم با این گلوله‌ها همه را دور
میگردم.

- این درست است ولی بالن کاملاً در فاصله تیررس آنها است
و اگر بایک تیر چادر و مخزن بالن را پاره کنند نمیدانم چه بر سرمان
خواهد آمده

قبیله تالیب‌اس تمام آن روز را بدنبال بالن بودند و مسافرین
بزحمت توانسته بودند بقدر پنج مایل بطرف مغرب بروند.

دکتر متوجه سیاهی ابرهای آسمان بود و از تغییر مختصر هوا
میترسید اگر بطرف «نیجر» کشانده شود چه بر سرشان میآید مع هذا
احساس میکرد که بالن کم کم روبه پائین می‌رود و تقریباً سیصد پا
پائین تر آمده بود و تا سنگال هم هنوز در حدود دوازده مایل فاصله
داشتند و با این سرعتی که می‌رفتند ممکن بود تا سه ساعت دیگر به-
آنجا برسند.

در اینوقت فریادهای دیگری توجه او را بخود جلب کرد
تالیب‌اسها در حالیکه چهارنعل می‌آمدند فریاد میکشیدند، دکتر به-
بارومتر نظری انداخت و دلیل فریادهای آنها را دانست.

داریم پائین میرویم و پس از چند دقیقه بالن با زمین بیش از پنجاه متر فاصله نداشت ولی باد با شدت تمام میوزید.

تالیبها با سرعت جلو آمده و صدای خالی شدن تیرهای پی در پی در فضا بگوش رسید.

جو فریاد میکشید احمقها کنار بروید باید از این آدمکشها فاصله بگیریم.

و در همان حال یکی از آنها را نشانه گرفت تیری خالی کرد تالیبها بزمین افتاد ولی نیم ساعت بعد باز هم پائین تر آمد بقیه وحشیان ایستادند و بالن از بالای سرشان گذشت.

کندی گفت آنها خیلی احتیاط کارند بعد پرسید دیگر چه چیز را برای سبک کردن بالن میتوانیم به زمین بیندازیم.

- هر چه آذوقه و چیزهای دیگر دارید بزمین برسزید لااقل سی لیور دیگر سبک میشویم جو فرمان دکتر را اطاعت کرد و تیرهایی که نزدیک زمین بود کمی بالا رفت در حالیکه وحشیان فریاد میکشیدند لحظه بعد باز هم بالن پائین تر آمد و گاز آن از لوله مخزن فوران میکرد تا اینکه کاملاً نزدیک زمین شد و وحشیان بطرف بالن حمله کردند اما همانطور که حوادث گاهی به نفع انسان است بطور ناگهان بالا رفت از آنها دور شد تا در جای دیگر پائین بیاید.

کندی باخشم تمام میگفت مشکل است که ما از این خطر نجات یابیم.

دکتر فریاد میکشید، جو! تمام آذوقه و مشروبات و آلات و

افزاری که بانها احتیاجی نداریم و حتی آخرین طناب لنگر را بزمین
بریز دیگر چاره‌ای نداریم.

جو بارومترها و سایر وسائل را برداشت اما تمام اینها چیز کمی
بود زیرا بالن به محض اینکه کمی بالا رفت دو مرتبه پائین آمد تا
لیباسها با اسبهای خود می‌پريدند ، جست و خیز میکردند و بیش از
دویست پا با آنها فاصله نداشتند .

دکتر فریاد کشید دو تفنگک راهم بینداز .
کندی گفت ولی قبل از اینکه آنها را بکشیم نباید این کار را
بکنیم .

بلافاصله چهار تیر پی در پی بین تالیباسها ره‌اشد ، و چهار
تالیباس با فریاد و فغان دیگران بزمین افتادند .

بالن دو مرتبه بالا رفت و مانند بادکنکی در هوا چرخ می‌خورد
و دور میشد واقعاً منظره بسیار جالبی بود که این سه مسافر شجاع و
از جان گذشته با چه تلاش و جان کشی مبارزه میکردند مانند این
بود که در حال ناامیدی استقامت و نیروی آنان زیاده‌تر شده بود ولی
در هر حال میبایست باین وضع خاتمه داده شود ، تقریباً نزدیک ظهر
بود ، بالن پائین می‌آمد بالا میرفت در هوا معلق میزد پوشش آن تبدیل
بیک پارچه مشبك شده بود .

کندی ناله کنان میگفت خداوند بمار رحم نمیکند باید سقوط کنیم .

جو حرفی نمیزد و فقط بر رئیس خود نگاه میکرد دکتر سر بلند

کرد و گفت .

خیر هنوز یکصد و پنجاه لیور دیگر باید سبکتر شویم.
کندی که فکر میکرد او دیوانه شده پرسید دیگر چه چیز باقی
مانده است؟

دکتر گفت قسمت ته بالن یعنی اطاق نشیمن را! خودمانرا
به طناب بند میکنیم با این ترتیب شاید بتوانیم از رودخانه بگذریم
زود باشید عجله کنید!

این مردان جسور تردیدی در خود راه ندادند زیرا باین وسیله
شاید از مرگ نجات می یافتند خود را به طنابها چسبانده و جو
بامهارت تمام بند چادر را پاره کرد و آنرا بزمین رها کرد و در
حالی که بالن کاملاً سبک شده بود و بقدر سیصد متر بالا رفت فریادی
از مسرت کشید و گفت.

هورا! این را میگویند کار عاقلانه!

تالیبها با سبهای خود نهیب دادند و با سرعت تمام میدویدند
ولی بالن با کمک یک باد مساعد بطرف تپه ای که در سمت مغرب
قرار داشت رهسپار گردید و این کار بسیار مناسبی بود زیرا قبائل
وحشیان برای رسیدن بآنها مجبور بودند تپه را دور بزنند.

هر سه مسافر بدبخت خود را به طنابها و دکله ها آویخته و مانند
کبوترانی بودند که در هوا معلق شده اند.

بعد از گذشتن از تپه ناگهان دکتر فریاد کشید نگاه کنید آنجا
رودخانه سنگال است.

در حقیقت در فاصله دو مایلی امواج رودخانه محوطه وسیعی

را نشان میداد و زمینها زراعتی اطراف آن نشان میداد که بسایستی در آنجا آبادی وجود داشته باشد.

دکتر میگفت اگر نیم ساعت دیگر پایداری کنیم نجات خواهیم یافت. اما نمیبایست اینطور باشد ، بسالن که کاملاً سبک شده بود بروی زمینی که هیچ سبزه و گیاهی نداشت فرود آمد آنجا سرازیری های زیاد و دشت وسیعی ریگزار بچشم میخورد فقط چند درخت نیمه برهنه در اینجا و آنجا دیده میشد.

بالن چندین بار بزمین رسید و باز بلند شد و در هر جست و خیز ارتفاعش نقصان می یافت و سرانجام قسمتی از آن بشاخه یکی از درختان بند شد آنجا جای خلوتی بود. کندی گفت تمام شد :

جو گفت ولی هنوز صد قدم از رودخانه فاصله داریم. سه مسافر سرگردان قدم بروی زمین گذاشتند و دکتر دست دوستانش را گرفت و زمینهای سنگال را بآنها نشان داد.

در آن محل که ایستاده بودند صدای شرشر آب بگوش میرسید بساحل رودخانه رفتند اما در آنجا کسی نبود حتی يك قایق كوچك دیده میشد شهر سنگال در روی تپه ای بنا شده و آب رودخانه باسرو صدای غم انگیزی در بین تپه ها جریان داشت.

عبور از این رودخانه کاملاً مسلم بود و کندی آه بلندی از تأسف بر آورد ولی دکتر با آهنگ مخصوصی بآنها گفت نه هنوز تمام امیدها از بین نرفته است.

جو که همیشه به رئیس خود اطمینان داشت فریادی از مسرت کشید و گفت من میدانستم :

مشاهده اینهمه علفهای خشك و هرزه فکری در مغز او بوجود آورد، این تنها راه نجات آنها بود سپس دوستانش را بطرف بالن آورد و بایبان محکمی گفت :

دوستان عزیز ! تقریباً بقدر یکساعت ما از وحشیان فاصله داریم، نیاید وقت را بی جهت تلف کرد از این برگهای خشك مقدار زیادی جمع کنید لا اقل صدایو را از این برگها لازم دارم . کندی پرسید چه میخواهی بکنی . من دیگر هیچ کار برای بالن نداریم باسوزاندن این برگها و حرارت آن میتوانم از رودخانه عبور کنم .

کندی آهی بلند حاکی از رضایت کشید و گفت ساموئل واقعاً تو مرد بزرگی هستی . جو و کندی دست بکار شدند و چند دقیقه بعد توده عظیمی از برگهای خشك فراهم گردید و در این مدت سوراخ بالن را گشادتر کرد و قسمت پائین آنرا برید و البته با این عمل تمام تیدرژن خود را از دست میداد سپس برگهای خشك را در چاهی انداخت و آنرا آتش زد . با هوای گرم کمی طول کشید تا پوشش بالن متورم و برجسته گردید حرارتی بود در حدود صد درجه ! و این حرارت میتواند نیمه وزن بالن را کم کند و طولی نکشید که شکل کروی به خود گرفت برگهای زیاد در اختیار داشتند و هر چه حرارت بیشتر میشد بالن شکل بزرگتری بخود میگرفت .

در آنوقت ساعت يك و ربع بود، در این حال در فاصله دو مایلی سیاهی وحشیان دیده میشد و فریادهای آنان بگوش میرسید .

کندی میگفت تا بیست دقیقه دیگر آنها بما میرسند .

دکتر فرمان میداد « جو » زود علفها را جمع کنید تاده دقیقه

دیگر ما در هوا خواهیم بود ، بعد اضافه کرد ، دوستان عزیز خود را به طنابها بند کنیم .

هنوز ده دقیقه نگذشته بود بالن باتکانهای خود از جا حرکت کرد و شروع به بلند شدن کرد و حشیان نزدیک میشدند آنها تقریباً پانصد قدم فاصله داشتند . دکتر فریاد کشید خود را خوب نگاه دارید .

سپس با پای خود مقداری عاف در مخزن بالن ریخت و بالن که بقدر کافی گرم شده بود به طرف بالا شروع به حرکت کردن نمود .

چند تیر پیاپی از طرف سیاهان خالی شدیکی از گلوله هابشانه

دکتر خورد ولی کندی خود را خم کرد و تفنگش را حرکت داد و

بایک تیریکی را بزمین انداخت ، وقتی بالن بقدر هشتصد پا بالا رفت

فریادهای خشم آگین و حشیان با آسمان رفت و باد شدیدی زیر بالنرا

حرکت داد و مسافرین با ترس و وحشتی جنون آمیز خود را به طنابها

بند کرده بودند و هنوز ده دقیقه نگذشته بود که مسافرین با وحشت

تمام میدیدند که بالن کم کم در آن طرف ساحل در حال فرود آمدن است .

در آنجا در ساحل دریاچه گروه بیست نفری بالباسهای او نیفورم

و پرچم فرانسه ایستاده بودند و چقدر تعجب کردند وقتی دیدند این

بالن با آن وضع وحشتناک بطرف ساحل فرود میآید شاید فکر

میکردند که در برابر یک ماجرای آسمانی قرار گرفته اند ولی یکی

از افسران که روزنامه هارا خوانده و میدانست این سه مسافر با گستاخی

تمام به چنین سفر اکتشافی رفته اند و نام دکتر فرگوسن را هم شنیده

بود دانست ماجرا از چه قرار است .

کم کم برجستگی بالن نقصان می یافت اما مشکل بود از اینکه

بتواند روی زمین به نشیند و سربازان بفرمان افسر خود بآب افتادند
و هر سه را که در حال غرق شدن بودند در بازوی خود گرفته بساحل
آوردند در حالیکه بالن معلق زنان بکنار رودخانه افتاده بود .

افسر فرانسوی فریاد کشید آقای دکتر فرگوسن !

هر سه جواب دادند بلی دکتر فرگوسن .

۳۴

• بازگشت به لندن .

سربازان و افسرانی که در ساحل رودخانه دیده میشدند از طرف
حکمران سنگال اعزام شده بود و آنها مرکب بودند از دو افسر نیروی
دریائی بنام دوفرس ، و ورودامه کاپیتان کشتی و یک عده سرباز که
جزو این هنگ بشمار میآمدند و دوروز بود در کنار آبشار «گوینا»
سرگرم تدارک یک پست نگاهبانی بودند که در آنروز مصادف با ورود
مسافرین شدند و دیگر معلوم است که از برخورد با این مسافرین چه
شور و هیجانی بین آنان بوجود آمد و همگی ورود آنان را تبریک
میگفتند فرانسویان که خودشان مقدمات سفر این مسافرین را فراهم
کرده بودند از دیدار آنها بیش از دیگران ابراز خرسندی میکردند .
دکتر فرگوسن بعد از انجام این مقدمات رسماً از فرمانده این
هنگ تقاضا نمود که با امضای یک صورت مجلس درباره ورود
آنان موافقت شود .

مسافرین انگلیسی را ابتدا بیک محل موقتی جهت استراحت
هدایت نمودند و تمام وسائل را در اختیارشان گذاشتند و در آنجا
بود که این صورت مجلس رسمی بامضا رسید که هنوز هم در بایگانی

اداره جغرافیائی لندن موجود است.

متن صورت مجلس از قرار ذیل بود :

ما امضا کنندگان شهادت میدهیم که در آنروز شاهد ورود آقای دکتر فرگوسن و دو نفر دیگر از همسفرشان آقای ریشارد کندی و جوزف و بالن بودیم که هر سه خود را به طنابهای يك بالن آویخته بودند و بعد از فرود آمدن آنها بالن نیمه پاره شده بساخل رودخانه افتاد و لحظه ای بعد جریان شدید آبشار گوینا آنرا بزیر آب فرو برد و ما با ایمان کامل بر حسب وظیفه ای که داشتیم این صورت مجلس را امضا میکنیم.

آبشار گوینا بتاريخ ۲۴ ۵۵۵۶ ۱۸۶۲

ساموئل فرگوسن - ریشارد کندی - جوزف ویلسون - دوفره ستوان پیاده نظام دریائی - رودامل کاپیتان کشتی «دوفایز» درجه دار «الپو» مایور راسکاژان - گیلون ولوبل .

چند روز بعد روز هفدهم مه به پست فرانسوی واقع در انتهای دیگر رودخانه عزیمت نمودند که در آنجا هم با استقبال بسیار گرم و صمیمانه افسران قرار گرفته و پس از تقدیم گزارش بطرف لندن رهسپار شدند.

مسافرت دکتر فرگوسن و دوستانش یکبار دیگر صفحه ای بروی اکتشافات نواحی افریقای ناشناخته گشود و این مسافرین و مسافرین دیگری که با فریقا سفر کرده بودند توانستند سرچشمه رود نیل را در مرکز افریقا پیدا کنند و اداره جغرافیائی انگلستان گزارشات رسیده را مورد مطالعه قرار داد و اطمینان داد که شرح این مسافرت را با اطلاع

عموم مردم برساند .

عنایت الله شکیباپور

پایان

شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی

۸۲۵ به تاریخ ۵۴/۶/۳۱



انتشارات
غزالی
GHAZALI
PUBLICATIONS

۲۸۵ ریال